کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

نام کتاب: جنات الوصال

مؤلف: مصباحی همدانی

موضوع تالیف:

۸۰۹۷

شمارهٔ دفتر

۲۳۲۳۳

۱۰۰۹۱

۸۰۹۷

خلی . فهرست
۹۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح کنز اسماء عظیم

بذکر نام نامی اله — سوی جنات وصالش چو راه
ای بنامت نامها نامی همه — نامها نامیت نام همه
چون بنامی نامه هر نامه — نامی از نام تو شد هر نامه
نامه این نامه شد از نام تو — نامه هر نامه شد نامی ز تو
نامه بی نام تو بد نامی بود — خامه بی نام تو خود خامی بود
نم ز نبت یافت اول خامه ام — پس بنامت کرد نامی نامه ام
خامه ام از نام تو تا نم گرفت — نامه ام نامی شد و عالم گرفت
نام تو مصباح مشکوة دل است — نام تو مفتاح جنات دل است
دل مرا مشکوة و مصباحش تو — دل مرا جنات و فتاحش تو
چون تو مشکوة مرا مصباح کو — چون تو جنات مرا مفتاح کو

خوشه خوشه بندم از گل دستها — دسته دسته آورم گلدستها
دستها گل چو در دست آورم — دستها پر گل ز بهر دست آورم
دستهای گل پیت از وجد و حال — گل فشان کردم تحیات وصال
هر دم از وصل تو پر گل جنتی — سازم و گیرم ز هر گل جنتی
جنتی چون گشتم از وصلت تمام — یافتم در جنت وصلت مقام
کردم از مفتاح فتاح مقال — فاتح ابواب جنات وصال
هر دم از جنات بابی وا کنم — در ریاض جنتی ماوا کنم
آورم گلها به دامن از چمن — هدیه اصحاب در هر انجمن
وه چه گلها لاله های معنوی — هر یکی در روی جنتی منطوی
هر که زین گلها گلی آرد بدست — جاودان در جنة الماوی نشست
یا رب این گلها کنند از خزان — در بهار سنا و حسنش گلفشان
نعت تحمیدات تسبیحات بکر — وصف تحمیدات سلطان بکر
وصف تحمیدات ارفان طلب — نعت تحمیدات از فرقان طلب

که بیان درد که درمان کند — که حدیث دل که هجران کند
گاه از نجات بگشاید دری — گاه افزود ز زود زخ اختری
گاه مدح عالم علوی کند — گاه شرح عالم سفلی کند
که رسید گوید و که از مهاد — که رشد گوید که از رشاد
که عیان در بارگاه وحدت است — که عیان در کارگاه کثرت است
گاه عقل و نفس را توام کند — که طبیعت با هیولا ضم کند
که دهد الفت میان هر چهار — صورت و معنی نماید آشکار
که ز فوق عرش افراز علم — که ز تحت فرش انگیزد حشم
که بگردش آورد افلاک را — که سکونت بخشد و جان خاک را
که ز اکسیر اثر ها میدهد — از اثرهایش خبرها میدهد
گاه اسجاد عناصر میکند — گاه تعداد مظاهر میکند
که ز عنصر مینماید مظهری — ظاهر از مظهر ظهور دیگری
از عناصر گاه ترکیب آورد — زان مراتب بی ترتیب آورد

بسقاخانه خاصم نمود — جرعه بخش جام اخلاصم نمود
سلسبیل کوثرم انعام داد — فیض خاصش را صلای عام داد
بزم شهیدان ساختم — چتر سقایه برافراختم
تشنه کامان را ز من سیراب کرد — ابر را از رشک دستم آب کرد
منبعی ز آب حیات اندوختم — خلق را مجرای فیض آموختم
سلسبیلی کردم از فیضش سبیل — جاری از مجرای آن صد سلسبیل
سبز کردم در سر بستان فکر — جنتی چند از نهال و تخم زکر
چون رسید اینها بسر حد کمال — نامشان گردید جنات الوصال
برگ سبزش تحفه درویش شد — تحفه درویش صفوت کیش شد
هدیه بزم جهانبانیش کرد — تحفه باب سلیمانیش کرد
ایجهان باز بنا بانیش نو — کسری اول آمد و ثانیش نو
سر سخن لا خرون الاولون — سوی رز ثانیم شد رهنمون
احمد مرسل که صلوات و سلام — بر جمالش باد تا یوم القیام

مقصد کل است از ایجاد این — گنت کنزا باشدش اسناد این

مقصد گنج ز ایجاد جهان — باشد استجدای آن گنج نهان

گنج مخفی آن قدیم لایزال — خود جمیل و بود خواهان جمال

گر به آینهٔ ارواح ما — پی ظهور کثرت و اشباح ما

آینه از علم دانم پیش داشت — جوهر خویش از صفا پیش داشت

خواست در جام جهان بین ولد — جلوه گر گردد جمالش جلد

پس مفصل در مرایای جهان — رؤیت علمی بعین آرد عیان

لاجرم آینه پیدا کرد او — راز پنهانی هویدا کرد او

گنجها در علم بودش مخفی — خویش بعین آورد آن گنج خفی

حب دانی گر دانی عالم عیان — گنت کنزا خود کند اینها بیان

آفرینش کرسی سلطانیست — سبقت چاکرنه از عطا نیست

گر به بینی چاکران از شاه پیش — جزم میدانی که آید شاه پیش

نکته دیگر شنو خوش با طرب — کافرینش شد مقدم با سبب

باطن و ظاهر مقدم او بود — اول و آخر مکرم او بود

منبسط البسط الوهیت از اوست — منتشر ز ربوبیت از اوست

اوست تمثال جمال بیمثال — مظهر ذات و صفاتش ذوالجلال

گوهر نایاب سبحانی بود — جوهر شاداب نورانی بود

ذات چون در جلوه آید ز ربیت — جوهریت باشدش هر ذات ذات

هم در او زیتی کاندر خورانیست — علم ذاتی ازل را مظهریست

گاه او را نام نفس واحده — باعتبار جوهریت آمده

گاه عقل اولش سازند نام — باعتبار روحیت اهل کلام

نفس کلیه که بود اندر خورش — آفریده شد ز جنب ایسرش

جنسیت چون علت الفت بود — علت الفت چو جنسیت بود

از دو جانب جنسیت شد جلوه گر — داد الفت آن دو را با یکدیگر

فرد مطلق داد از بهر نتاج — روح را با نفس حکم ازدواج

تا که آرد زین دو غیب در شهود — صد هزاران زوج زوجه در وجود

مظهر عشق است و عقل کل بنام — هر کس اینجا کی کند درک کلام
پاسخش است از چه دارد صد نشان — لامکان است ارچه دارد صد مکان
از احد که تاج هستی بر سرش — که قبای واحدیت در برش
گاه از اسماء نموده عشوه — گاه در اعیان نموده جلوه
که عیان در صورت روحانیان — که نهان در کسوت جسمانیان
گاه صورت گاه معنا آمده — گاه عبد و گاه مولا آمده
کیست مولا آنکه حق بنمایدت — زنگ شرک از لوح دل بزداید
کیست مولا آنکه با نور حضور — کوه هستی ریزدت از هم چو طور
کیست مولا آنکه از جام فنا — ریزدت در کام صهبای بقا
کیست مولا آنکه هر دم نغمه — مینوازد هر نفس بر پرده
کیست مولا آنکه گردد در صور — هر زمان زعمی بگیتی جلوه گر
کیست مولا مطلع انوار حق — کیست مولا منبع اسرار حق
کیست مولا رحمة للعالمین — احمد مرسل شفیع المذنبین

علم حق چون کرد تعیین وجود — زان وجود واحد واجب نمود
عین اول کان تعین جو بیش — اصل هر عین تعین دان بیش
اسم اعظم باشد او پاشاه — مبدء اسمای حسنای خدا
مبدء اشیاء وجود عالم است — پس وجود عالم آن خود آدم است
آدمی را عقل اول نام شد — کز اضافت عام او را نام شد
وان تعین ظل وجود مطلق است — عین ممکن مظهر ظل حق است
ظل حق را بین بعین ممکنات — جلوه گر هر دم ز اسماء صفات
چشم وا کن وظل الله نگر — سایه شه را طلب کن شه نگر
شاه اینجا قطب جمله عالم است — صورت معنی و اسم اعظم است
معدن اصلی چو بر فرع برگزد — قطب عالم در تعین رو نمود
کملین کان شاه را در سایه اند — ظل ظل الله را همسایه اند
از تعین شان برافتد گر نقاب — مبدء ایشان شود ام الکتاب
وان تعین های ارواح دگر — هر یکی از مبدء شد جلوه گر

جلوه‌ای از اسرار آله — هم ظهور اقتدار پادشاه

واضح اندر عالم ارواح هست — لایح اندر عالم اشباح هست

چون شهادت هست خود مر ذات غیب — سالکان را آمده مرقات غیب

گر خصیص ذلت جسمانیات — خرش باوج عزت روحانیات

بال بگشایند پروازی کنند — منکشف هر دم ز حق رازی کنند

جلوه استار در اعیان جاودان — بنگر ندارد دیده کشف و بیان

محو هیچ و زر انگال بی مثال — باد او نشنده از جام وصال

روح جوهر انکه خود انسانیات — جوهر نورانی و روحانیات

باشد ش پیوسته مرآت ضمیر — جمله معقولات را صورت پذیر

کس ندیده هیچ از بر ناد پر — صورت معقول را قسمت پذیر

گر نمای فرض نزد الفقام — نیست معقول آن تخیل شد بنام

پس حلول کنج روح بی مثال — در طلسم جسم گاشد محال

زانکه گر باشد محل قسمت پذیر — حال را هم نیست از قسمت گزیر

زانچه گشته در گلستان دلم — از گل باغ معارف حاصلم

دامنی هر دم ببازار آورم — طالبان را بر سر کار آورم

چون سراسر لاله‌های جنتی است — هر گلی اندر مراتب جنتی است

عاشقی گر جنت وصل نگار — مانده در بزان هجران خوار زار

چون بچنگ آرد از آن گل دامنی — بیند از هر گل بدامن گلشنی

وه چه گلشن بخش وصل نگار — نوبهار روی یارش لاله زار

آب و رنگ چهره جان گلشنش — عندلیب جان ز خوان بیشنش

سنبلش چون طره مشکین یار — ناف بخش ناف آهوی تتار

نرگسش چون چشم فتان بتان — فتنه دوران و آشوب جهان

سرو ناز خرمی بخش روان — هیچ بالای صنوبر قامتان

آب شار جاریش در هر کنار — اشک عاشق زلال آب زار

چشمه‌ایش چشمه حیوان همه — سلسبیل روضه رضوان همه

عاشق بیدل چو بیند روی گل — جا کند در مغز جانش بوی گل

می غنودم با بلا خوش چند گاه — نه بلب افتاد نه بر سینه آه
لیک آخر عرصه را کردند تنگ — رفت از کف ذیل آرام و درنگ
شد بآن نزدیک کافرازم علم — کید دیگر سودیان بر هم زنم
در جهان سیاح گردم مهر دار — زر فشانم بهر شهر و دیار
عارج معراج مرتضی شوم — تا بهر منهاج قیاضی شوم
ناگهان از عالم غیبم بگوش — آمد این آواز کای دارای هوش
اینک اینک میرسد خط امان — خط بطلان خدایع سودیان
از اولوالامری که در فرمان آن — هست هر جا هست شاه کامران
آنکه باشد روز جهان دار السلام — آنکه آمد احمد پاشا نام
اسم او آمد مسمی آمده است — حامی دماحی و هر نیک بد است
آصف ملک سلیمان زمان — ملک ملت هر دو زمان امن امان
چون رسید این مژده فرمان رسید — بوی جنت بر مشام جان رسید
سودیان جشن شد میدان وسیع — تکیه بر پا شد از امرش رفیع

حکمت حق چون اصول آنچه کرد — جسم را زین امر چه مقدار کرد
ساخت هر یک را بنوعی آن معد — تا بهم باشند هر نوعی ممد
وان مزاجی کاقرب آمد با اعتدال — نوع اجل را عطا شد با آل
بین بین هر چیز ایصاحب نظر — چشم دل بگشای هر سوی نگر
صورت و معنی بهم آراسته — از میان نو خواسته بر خواسته
ملک آنجا هست انسان کبیر — جزو کل در بند فرمانش اسیر
از قوا قوت رسد املاک را — تا بگردش آورد افلاک را
نسبت افلاک و انسان کبیر — با تو سازم فاش چون بدر منیر
هست آن نسبت را قوای بی شمار — صورتیه معنویه یاد دار
آنچه نسبت بر عدد یک میشود — صوری و روحانی و حسی بود
عقل اول با عقول کلیه — جمله املاک جسمی قدیه
باز نفس کل آن نجم دری — با سماوی نفسهای عنصری
آن قوای معنوی چیز دگر است — این قوا روحانی و ملکوتی است

رهزن معراج جان ابلیس دان
یاورش شیطان پرنابیس دان

نفس اماره در انسان کبیر
باشد ابلیس و جنودش زان گزیر

وان بر در جزو نه را جزای جهان
مظهر اسم مضل گشتش و خان

همچنانکه گشت ابلیس از ازل
رهزن آدم بصد مکر و حیل

تا ابد پیوسته ذریات او
جمله ذریات و جزئیات او

که گروه کافران جن بود
در پی آزار هر مومن بود

آدمی را دشمن خونخواره اند
نفسهای کافر اماره اند

باعث آشوب خلق عالمند
منشا تشویش نسل آدمند

نفس اماره عدوی جان تست
کافر است و رهزن ایمان تست

هر کجا طفلی که مادر زایدش
جفت او دیوی همره آیدش

دیو شیطان است ابلیس لعین
مهتر دیوان بود با کر و کین

خوانده اند ابلیس بعضی را دنیا
قوت و بهیمه کلیه را

وان قوای وهمیه کافر اوست
خود شیاطین ترا آمد زیر دست

رهزن معراج جان ابلیس دان
یاورش شیطان پرنابیس دان

نفس اماره در انسان کبیر
باشد ابلیس و جنودش زان گزیر

وان بر در جزو نه را جزای جهان
مظهر اسم مضل گشتش و خان

همچنانکه گشت ابلیس از ازل
رهزن آدم بصد مکر و حیل

تا ابد پیوسته ذریات او
جمله ذریات و جزئیات او

که گروه کافران جن بود
در پی آزار هر مومن بود

آدمی را دشمن خونخواره اند
نفسهای کافر اماره اند

باعث آشوب خلق عالمند
منشا تشویش نسل آدمند

نفس اماره عدوی جان تست
کافر است و رهزن ایمان تست

هر کجا طفلی که مادر زایدش
جفت او دیوی همره آیدش

دیو شیطان است ابلیس لعین
مهتر دیوان بود با کر و کین

خوانده اند ابلیس بعضی را دنیا
قوت و بهیمه کلیه را

وان قوای وهمیه کافر اوست
خود شیاطین ترا آمد زیر دست

وان بهشت طیب لذات است — جنت افعال با برکات است

پرده از رویات بگشاید تورا — صورت محسوس بنماید تورا

هر دم از شاخیت اندازد بچنگ — صد هزاران میوه های رنگ رنگ

زاهدان را جنت موعوده است — عارفان را جنت مشهوده است

جنت صوری محسوس آن بود — کاندران بس قصر و بس ایوان بود

روح آن باشد بهشت معنوی — کاندرو بر قلب عارف منطوی

وان یکی جسمست و این یک جان بود — این بهشت با رخ جانان بود

چون چنین فرمود خشم انبیا — که تخلق جو باخلاق خدا

پس بهر اسمی تخلق یافتن — زانهات هشت اسم داد لطف

جنتی باشد صفات جاودان — جلوه گاه آن دل صاحبدلان

خود چنین جنت که ما را در دل است — هر کسی را در جهان کی حاصل است

این چنین کاندر دل ما منطوی است — جنتی پر از نعیم معنوی است

هر طرف بشکفته در وی لاله ها — لاله های رازهای کبریا

زانکه غافل از وجود واجب است — در کند دعوی عرفان کاذب است

وانکه راشد شیوه اتقی نفاق — ظاهر اگر نزد ارباب نفاق

هر زه توحید باشد معترف — باطنا خود مشرکست و منحرف

او ز اقرار و ز انکار خدا — که بجنت که بدوزخ کرده جا

روز وان را خود در این راه حالهاست — ظاهری و باطنی اعمالهاست

جمله اعمالی که ظاهر میشود — وان ز هفت اندام صادر میشود

چشم و گوش و بطن و فرج با دست — پس لسان این جمله اعضا راست

همچنین میزان اعمال القوی — یا که محسوسی بود یا معنوی

جمله اعمالی که محسوسی بود — سنجش او هم بمحسوسی شود

معنوی را معنوی سنجد مدام — عدل سلطان است میزان تمام

عدل حق میزان این وان بود — راست سنجد چون چنین میزان بود

جنت و میزان میزان صراط — جمله را دادی بهم چون ارتباط

فرق واحد با احد تمیز کن — کثرت و وحدت بجمع تمیز کن

همچنان اسما را عیان جلوه‌گر — خاک از وجه زد جهند ای پسر
جلوهٔ اعیان تو در ارواح بین — جلوهٔ اعیان تو در اشباح بین
جمله اسما چه مرکب چو بسیط — خود محیط اینجا بود حق محیط
هستی اشیا جدا از حق مدان — وهو معکم اینما کنتم بخوان
هستی هیچکس از حق بود — گر چو حق از ما همه مطلق بود
گر همه نشتیم و نیکو نیم ما — جمله از او نیم با او نیم ما
فرق واحد با احد چون یافتی — کثرت و وحدت ز هم بشکافتی
در نبوت بین ولایت مستتر — در رسالت بین نبوت مشتهر
خود همه را وجه میباشد یکی — وان یکی وجه ولایت پیشکی
میرسد بواسطه او را مدام — بادهای فیض بانی بجام
لیک از وجه نبوت بر نبی — فیض حق باو واسطه یابد همی
واسطه چبود نزول جبرئیل — کاو در وحی خداوند جلیل
همچنین بواسطه فیض اله — یابد از وجه ولایت گاه گاه

این اشاره از ولی عصر دان — هادی ما شد آخر زمان
خود ولی کامل آن باشد که او — باشدش اخلاقش بر اخلاق هو
جمله افعال و صفات ذات وی — باشد افعال و صفات ذات حی
از وجود خویشتن فانی بود — باقی اندر ذات ربانی بود
مظهر مظهر باسم الولی — الولی در جسم و جانش منجلی
الولی اسم علی عالی است — در ولایات ولایت والی است
الولی در بزم ما ساقی بود — هم بحق فانی و هم باقی بود
حق بود باقی و ما باقی باد — از حق ما این بقای ما بجز
گر بپای این سعادت را تمام — دولتی یابی چو سید السلام
از قیام ساعت و قسم و دان — مینماید این معانی خوش بیان
گر چو خود در هر دمی و ساعتی — گردد از عیب آشکارا ساعتی
لیک از اعمال نکته سنج — در مراتب قسمتش کردند پنج
قسم اول زان بود اندر نظر — آمد و رفت مجاز در صور

قسم دوم از این عمل
وان بعد جمله اشیا بود
جمله اگر در جمال دو الفتن
یعنی حق باقی فانی بود
حق فانی خود بجا و باقی بس
در انقلاب در عقب خود بکوش
از انقلاب نفس چاچنه و نشر
بکو چو پای زبانی و عقاب
لذت از زهر زهره کامیاب
گر در اعلم الهی بهره در
تا بتحصیل کمال

شرح احمد را بسبحان حمد رب باش — تخم جنت را در دل جهد رب باش
شرح حال دام ما سوتا شنو — پنج بال مرغ لاهوتا شنو
کی رهد این مرغ لاهوتی ز تو — از شکنج دام ناسوتی ز تو
تا نگردد جذبهٔ جاذب ورا — در طریق پیروی مصطفا
کیست دانا مرغ لاهوتی تو — چیست دانه دام ناسوتی تو
مرغ تو آن روح پاک نابود — دام تو خود نفس حیوانی بود
چون کند مرغ تو آهنگ وصال — برگشاید سوی اصل خویش بال
صورت معنی ورا اعمالهاست — ظاهری و باطنیش بالهاست
ظاهرا او را دو بال محکم است — در پرش از همتش بدم است
در پرش باشد قرآن مبین — سنت پیغمبرش بال یمین
در فضای صورت از این بالها — میکند پرواز از اعمال ها
ذکر چو دیاد حق در جان و دل — فکر چو دیاد از آب و گل
جان و دل مرآت از نور یقین — آب و گل خلق سموات و زمین

از بهشت و دوزخ نعمت بیان — چون حقیقت باشی اکنون بدان
بابها دارند آن دو بها شمار — قول و فعلت جمله را آرد بکار
قول و فعل کان بود حق را پسند — باب جنت بشمرش چون چند
قول و فعل کان پسندش نشد — غیر باب دوزخ از وی نش نشد
راحت و رنجی که در احوال تست — جمله از اقوال و از افعال تست
قول و فعلت نیک باید ای پسر — جمله اخلاق تو باشد سر بسر
سالکانا گر حقیقت واقفند — در بهشت و دوزخ خود عارفند
بابهای دوزخ و باب بهشت — آن یکی هفت آن یکی هشت است
پنج حس و ظاهر و هم خیال — هفت هشتم باب عقل و باکمال
گر نه در فرمان عقل این هفت باب — قبض و بسط خود نماند اکتساب
لاجرم خود هفت باب دوزخند — عقل ایشان را مدار و خود بسند
در بهشت و در فرمان عقل — بندهٔ فرمان بر سلطان عقل
هفت باب بند از بهشت هر یکی — باب هشتم عقل باشد بی شکی

از بهشت و دوزخ نعمت بیان — چون حقیقت باشی اکنون بدان
بابها دارند آن دو بها شمار — قول و فعلت جمله را آرد بکار
قول و فعل کان بود حق را پسند — باب جنت بشمرش چون چند
قول و فعل کان پسندش نشد — غیر باب دوزخ از وی نش نشد
راحت و رنجی که در احوال تست — جمله از اقوال و از افعال تست
قول و فعلت نیک باید ای پسر — جمله اخلاق تو باشد سر بسر
سالکانا گر حقیقت واقفند — در بهشت و دوزخ خود عارفند
بابهای دوزخ و باب بهشت — آن یکی هفت آن یکی هشت است
پنج حس و ظاهر و هم خیال — هفت هشتم باب عقل و باکمال
گر نه در فرمان عقل این هفت باب — قبض و بسط خود نماند اکتساب
لاجرم خود هفت باب دوزخند — عقل ایشان را مدار و خود بسند
در بهشت و در فرمان عقل — بندهٔ فرمان بر سلطان عقل
هفت باب بند از بهشت هر یکی — باب هشتم عقل باشد بی شکی

آدم و حوا بدانش در درون — آمدند از امر کن هر دو برون

چون ز کردون عدم بر زد فسرد — آمدند از امر در ارض وجود

حق گشود از هر طرف باب خطاب — کرد با آدم خطاب از جمله باب

که نمودم مسکن تو این زمان — جنت دوم مقام مفردان

وانذر اینجا نیست پروا بنده رزق — هست فارغ جانت از غوغای خلق

لیک نزدیک مباداتت ای همام — باز رخنی کان شجر اخش هست نام

گر شوی نزدیک تو با آن درخت — باید بیرون کشی ناچار رخت

چون از این جنت بیفتادی برون — میشوی ناچار بدبخت و زبون

خلق و الفت آورد جان در تلف — جنت جو ناپر از آب و علف

عاقبت از حیله شیطان پلید — پس فرون در آدم و حوا دمید

میلشان آورد نزدیک درخت — از خطاب ابسطوا بشد رخت

هر سه از آنجا که بیرون شدند — در بهشت سیمین مقرون شدند

گرسنه و برهنه و تشنه لب — حق شان افکند در رنج و تعب

آدم و حوا و شیطان رجیم — مار و طاوس است و ابلیس لئیم

آدم و حوا هست اینجا روح و جسم — نیز شیطان مر طبیعت را اسم

دهم تو ابلیس گردیدش لقب — شهوت طاوس را آمد غضب

روز آدم چون شب تاریک شد — با درخت عقل خود نزدیک شد

از بهشت سیمین بر خواست زود — در بهشت چارمین آمد فرود

سجده کردندش ملایک بر سر — غیر ابلیس لعین آن بد سیر

یعنی آن اجزای جسمانی تو — جمله قوتهای روحانی تو

پادشاه روح را چاکر شدند — بنده فرمان بر و چاکر شدند

غیر دهم آنکه بتن ابلیس هست — پادشاه کشور تلبیس هست

در سخن هر چند خواهم اختصار — می نرود از لبم بی اختیار

باز از اسرار حاجی نوش کن — نامهای هشت جنت گوش کن

خرد در خستی هست در هر جنتی — هر درختی را هست نام و نسبتی

نامهای گر درختان بشنوی — نامهای آن جنانها دان همی

گر بدانا قطرهٔ دریا بود — در بدانا ذرهٔ بیپنا بود
لذت ادراک نیکو لذاتست — خوشتر از هر لذتی و شهوتیست
لذت شهوات جسمانی کجا — لذت ادراک روحانی کجا
آن ترا در عالم سفلی کشد — این ترا در عالم علوی کشد
آن کشد در لذت دنیا ترا — این کشد در حکمت اشیا ترا
حکمت اشیا کما هی یافتن — جوهر جان را صدف بشکافتن
جسم در روح و نفس جان باختن — با شهنشاه حق در ساختن
سالکان را لذت اندر لذتست — وه چه لذت جنت اندر جنتست
گر چه در هر لذتی خود جنتیست — در چه در هر جنتی خود لذاتست
بهر از جمله جنت آخر بود — زانکه در وی دانش افزون بود
آدمی چون در مراتب ره نمود — مرتبه بر مرتبه علمش فزود
چون فزون تر گشت علم آدمی — کار بر وی گشت مشکل تر همی
زانکه چون علمش فزاید بیشتر — پردهٔ حفظ باید بیشتر

چون مشرف شد به تشریف لقا — جسم و جانت در شهستانی ما
جنتی خوش در حقیقت یافتی — روی از دوزخ بکلی تافتی
جنتی بهتر از این جنت کجاست — لذتی خوشتر از این لذت کجاست
هشت فردوست چو آمد رونما — در نهم فردوس اکنون رونما
باز میگویند باشد در جهان — جنتی دیگر قلندر شه بان
گر درخت قدرت آن خرم بود — خرم از وی عالم و آدم بود
سالکی کو اندر آن بنشاد رخت — کام جانش شیرین شد ز آن درخت
قدرت قادر در آن گردد عیان — مظهر قدرت شود فاش و نهان
در علوم حق همه دانا شود — بر ضمیر جزو و کل بینا شود
هستیش از رخ برانداز و عجب — مطلق آید از اضافات و نسب
بر دو عالم چون مرکب چون بسیط — علم حق او چون علم گردد محیط
جمله افعال و صفات ذات او — گردد افعال و صفات ذات او
فانی از خویش و بحق باقی شود — بر بساط قدرت او ساقی شود

همچنین خود هر چه را خواهان شوند / خود مهیا کرده آن همچون و چند

قلعهٔ قاف جهان را سر بسر / زیر پا آرند اندر یک نظر

گر بطیران هوا خواهان شوند / در هوا چون مرغ بال افشان شوند

گر کنند ار زوی دریا ها گذر / هم نخواهد شد قدمشان هیچ تر

گر به سازند در آتش مقام / آتش ایشان را شود بر دود دام

گر شوند از دیدهٔ مردم عیان / گاه بنمایند روی خود عیان

دایما آماده و پرداخته / رزق شان بی سعی باشد ساخته

گر ز ازین قول باشد اشتباه / قصهٔ موسی و خضر آرم گواه

صحبت خضر و کلیم الله بین / اندر این منزل دلیل راه بین

خضر و موسی هر دو هم در سفر / افتد اندر بیابان شان گذر

چون بود همراه ایشان توشه / گرسنه گشتند در هر گوشه

ناگه آهوی عجب از غیب زاد / در میان آن دو آمد ایستاد

جنب خضر شش پخته بود و داغ / جنب موسی خام و ناپرداخته

تا نمیری کی بیابی زندگی / خواجگی گر کردی نگردی بندگی

مرد رو تا زنده گی یابی مدام / بنده شو تا خواجه گردی والسلام

این مقال از صفت عشاق خوان / شرح حال عاشق و مشتاقان

از دل عاشق بیابی گوش کن / زان بهر منزل نشانی گوش کن

بازم اندازد گهر با بس برون / جوش دریای معانی از درون

ناگهم آید چون در عدن / بر سر حضار در هر انجمن

انجمن هاست در عالم بسی / سرشان ظاهر نباشد بر کسی

جز گروه عاشقان پاکباز / عاشقان پاکباز پاکباز

پاکبازی با خدا شان بسته است / پاکبازی با خدا شان بسته است

پاکبازی چیست در راه خدا / نقد هستی باختن در راه خدا

پاکبازی چیست مستغنی شدن / دست و دل شستن ز هر دو در جهان

انجمن آن عاشقان پاکباز / کامدند از هر دو عالم بی نیاز

پاکبازیشان چو دامن گیر شد / بی نیازیشان بیار رنجه شد

دل حریم بارگاه کبریاست | دل تجلی زلالش کبریاست
دل سوی مقصود بنماید رهت | سازد از سیر منازل آگهت
دل تو را گردد نخستین مبتدا | در طریق پیروی مصطفا
شرع پیغمبر چو هستی تمام | گردی اندر منزل اول مقام
چون شریعت گشت اول منزلت | زان صفا حاصل آید در دلت
دل چو گشت از شریعت با صفا | بارت آید در طریقت رهنما
ذکر حق را جاودان در سینه است | سینه گردد صاف چون آیینه است
زانکه بنماید تجلی حضور | از حضورت سینه گردد پر سرور
ذکر و فکرت روز و شب همدم شود | در حریم جان دلت محرم شود
در طریقت چون که بنمایی تو گام | منزل دوم تو را گردد مقام
چون مقامت منزل دوم شود | دل تو را در بحر معنی گم شود
بارت آرد در مقام معرفت | ریزدت در کام جام معرفت
چون ز لال معرفت شد عارفت | خوش برآید از دل و از دل برت

نور وحدانیت چون رو کند | رویت از هر سوی در یکرو کند
از یقینت رو در سازد هر شکی | جسم و جانت خود نبینی جز یکی
وان یکی سازد بعرفانیت | منزل پنجم بوحدانیت
چون از این منزل دلت آگه شود | در ششم منزل تو را همره شود
دل در این منزل گشود چون یار | دارد و باری نه هستی غیر یار
یار اینجا گیت شیخ راه تو | جلوه گاه او دل آگاه تو
شیخ راهت باشد حضور | کوه هستیت فرو ریزد چو طور
پای تا سر در تو افتد زلزله | زلزله آرد تو را در هر دله
هر دله از خویش بستاند تو را | از علایق جمله برهاند تو را
هر دله پاک از من و ما کند | در پناه شیخ ما وایت کند
شیخت اندر خویشتن فانا کند | محرم اسرار ربانا کند
چون تو اندر شیخ خود فانا شدی | محرم اسرار ربانا شدی
منزل هفتم بر اندازد نقاب | بر رخت هر سو نماید فتح باب

آب و گل چه بود تن خاکی بود | چشمهٔ سار طبیب پاکی بود
چشمهٔ تقوی چو جوشد از نخست | رو کند شرع نبی در مرحلت
وان عبادات تو باشد قابلی | هدیهٔ حق تابع قول نبی
درک اقوال نبی بس مشکل است | لیک نزد آن پیش علم کامل است
تا بداد اول عالم کامل ترا | تا نماید ره در این منزل ترا
دامن کامل چو آوردی بدست | ساز و آسان مشکلت بر تو بست
قول کامل نیست جز قول نبی | قول کامل مطلب گر طالبی
قول او نمایدت راه طلب | در طلب بگشایدت باب طرب
این طلب رو سوی حق آوردن است | این طلب مقصود حاصل کردن است
مقصد اینجا چیست از مقصود تو | بندگی حضرت معبود تو
بندگی بی معرفت شایسته نیست | معرفت شایسته بندگی است
معرفت حاصل عبادات تو است | آگهی در راه طاعات تو است
آگهی در ره کجا حاصل کنی | تا نه از دل بندگی کامل کنی

کنج سیم را بنوت شد طلسم | کنج چهارم را فتوت گشت اسم
کنج پنجم را معاد آمد کلید | زین کلیدت گنجها گردد پدید
در فروعات چار کنج دیگر است | هر یکی بهتر ز صد کنج زر است
اولین کنج عبادات بود | مخزن نقد سعادات بود
وان سه کنج دیگر آرد فرود | سوی ایقاعات و احکام و عقود
گنجها بین جمله نه کنج آمده | این یکی چار آن یکی پنج آمده
نه سپهر و نه بهشت و نه مقام | حاصلت زین گنجها گردد تمام
چون کلید کنج با کامل بود | این بیان در معنی کامل بود
لفظ کامل راست ظاهر چار حرف | هر یکی را باطنا بحری است ژرف
حرف اول کاف کن بیان کرم | بحر آن بحر کمال از کیف و کم
حرف دوم همزه باب اتصال | بحر الهام است و بحرش لایزال
حرف سیم میم مقصود مراد | بحر آن بحر معارف در رشاد
حرف چارم لام پایان عمل | بحر آن بحر معارف لم یزل

هر یک از این هشت باشد جنتی / کامل از این هشت باشد جنتی
جاهیت باز فردوس غم / باشدش این هشت در روی جمله کم
این بود این نه مقام کاملان / سالکان کامل آن
من ندیدم هیچ سید کاملی / آن مکمل از کمال کاملی
وه چو کامل کاملی از وجه وحال / اکمل از هر کاملی در هر کمال
وصف کامل چون بکلی هستی / در لفظش را صدف بشکافتی
باز وصف طالب اکنون کوش کن / ساغر معنی ز لفظش نوش کن
لفظ کامل را چو بگشا نقاب / سوی جنات نماید هشت باب
چار صدری چار شد معنوی / در حروف وی بحورش منطوی
حرف اول طاء طاعات طلب / بحر آن بحر طریق است و طرب
حرف دوم شد الف از اعتقاد / بحر آن بحر اطاعت و انقیاد
حرف سیم لام و لطف است و لطیف / بحر آن بحر لطافت بس ظریف
حرف چارم با و باب هجت است / بحر آن بحر بدیع بهجت است

دارا او را شکوفه باغ دل است / زخمهایش مرهم داغ دل است
موسمین گر جرح و تکفیرش کنند / در گناه عشق تعزیرش کنند
نعمت ایمان باشد آن تکفیر او / راحت جان باشد آن تعزیر او
جذبه عشقش چو دل را جاذب است / عاشقانه دل بعشقش طالب است
وصل طالب را بدل گر طالبی / کی چنین چونی ز دیگر طالبی
طالب آن باشد که خود جان او / ره نیابند در حریم جان او
چند بیتی در صفات طالبان / گفته بودم جمله وصف طالبان
گویمت اکنون تمامش گوش کن / جرعها هر دم ز فیضش نوش کن
از ریاض نزهت الارواح دل / کار نزهت آمده مفتاح دل
چیده بودم خوش ز هر گل دسته / بسته بودم دامنم گل دسته
چون درین جنات گل کار آمدم / دسته گل فصل گل کار آمدم
فصل گل آمد که گل کاری کنم / گل بکارم فصل گل کاری کنم
گل بر آرم گل بکارم گل کنم / گل بچینم گل بریزم گل زنم

هر که را مهر جانان طلب نسبتش نبود بهر جانان طلب
نه بهر جا هر که پوید راه نیک هست یک با آنکه پوید راه نیک
نه بهر جا هر که او بازار نیست میتوان گفتن که او بازاری است
بعد خود میکن طلب قرب آن بود عیدی آن باید که آن قربان بود
هر دو عاشق گرچه بازرگان بود کار او نه بازرگان با کان بود
تا جهان را تنگ پوشد دیگر است عاشقان را جستجوی دیگر است
آن یکی یک را کند صد پیشکش وین یکی صد را یقین سازد یکی
وان بود از بهر قبی در بدر وین بقلب خویش میدارد نظر
وان میان بسته چو خر در زیر بار این فکنده بار خر را در کنار
وان بود پیوسته بند نام و ننگ وین زند بر شیشه ناموس سنگ
وین عمارت میکند از آب و گل وین عمارت می کند از جان و دل
وان بعقل خویش مینازد مدام وین شراب عشق میریزد بجام
وان کشاید لب بتقریر و بیان وین زند مهر خموشی در دهان

گفت بودم مدتی جویای تو جوش میزد در سرم سودای تو
این زمانم صحبت چون اژدهاست خود ز زاماتم نمیخواهم رهاست
چون بدرد خویشتن بودم چنین خواست سازد دفعش از جنین
مرد را گفت ار چو سودا بر سر است لیک سودای من و تو دیگر است
ترکشی در چار سو پیوسته رخت من بیک سو افکنم این رخت را
کار ما افتاده عکس یکدیگر هیچ تو عیب من است و نفع و ضر
رو بکار خود سر خود را بخار که نروید این گل از هر پیچ و خار
اندرین بر ترسی یکدیگر خشند از هر آهن آینه کی ساختند
هر صدف کی لایق گوهر بود مشک را هر نافه کی در خور بود
کی توان هر مرد را کاوس گفت کی توان هر مرغ را طاوس گفت
بوی یوسف کی زد از هر پیرهن بارشه کی بافته هر پیره زن
از دم مشتاق عشق با نفاق هست با اهل طریقت هم وفاق
هر که بر آن عهد آن پیمان برفت یکقدم گفتند بر پیمان برفت

طبع تو چندان که دیگرگون بود / در صف از دایره بیرون بود
چند سودای درشت و خشک و نرم / تا بکی غوغای رطب و بردوکرم
جان ز دل دل چون ز لب تا بر درست / طبع تو در اعتدال آرد نشست
فرق کن اندر میان طیر طیر / از غلیواج و همای و سیه و طیر
زاغ و طرطی را بهم کن همنشین / جغد و ویران میل دستان ساز
با همای روزی غلیواجی بخفت / کاشده با سایه اقبال جفت
در زمین با تو بجنبد همسرم / در هوا نیز از تو بهتر می‌پرم
گر ز معنی زانه‌ام یکباست / در بود دعوی خاله‌ام یکبیست
سالها شد کاندرین بیشه‌ام / نیز مانده اندرین بر باتیشه‌ام
گرچه زو من در حضیض خاریم / پس گریزانند خلق از زاریم
تو باوج عزتت مادی برو / صد هزاران خسروت جویا بود
شد مرا زاغ نحوست در جهان / وز جهان تو سعادت شد عیان
صاحبان مال و جاه تخت و تاج / سایه بال تو دارند احتیاج

هر که از این بلبلان سرمست / با نوای بلبلان همدست
هنجر مهود اندر بوستان / بلبل دستان سرا زین داستان
قطره زاب بلکش بر راح چکید / مرغ عقلش در نشیبان تن پرید
زاغ غلط گفتم چو کلک ساقی شود / گفتگوی آب در باقی شود
تو نگر زاب تلخی میکشم / کز لب شیرین ساقی سرخوشم
مست هر کس ز جام می بود / مستی من از وصال وی بود
دل چو از بوی وی هم سرمست شد / دامن هشیاریم از دست شد
نعره مستان و افغان هر از / در جهان باشد زنا شیر جهان
گر ز از گل باشد این جوش و خروش / پس چرا باشند فصل وی خموش
خیز و خوش در باب ایام بهار / تا نگشته لاله زارت خاردار
ورنه فصل وی ترا در پا بود / لالها بشکفته در وی کی بود
شمه از این حکایت در جهان / نزد هر کس آورم اندر میان
گویدم اندر ره همت بکوش / تا رسی در بزم وصلش چو عذرش

در شوی خود عیسی صاحب‌قران — سوزن خود را بگیر و خیز بران

چشم ترسازی که در آینه یافت — آن شوی غره که رز روی او یافت

هست لک را در این حال اشتباه — گر بیاید حال خود گردد تباه

عاشق این حال حالش از مطلوب شد — پس بگوی طعن و دق مغلوب شد

چون محب محجوب گردد غایبست — زانکه مطلوبات از این پس طالبست

یافتند اول در این دریای ژرف — از بحر هم در بحر بحر ون دو حرف

میم و زان زان رو هم آمیختند — پس از آن حرف منی انگیختند

این منی گوید منم او دست من — ورنه هر من را نه زیبد این سخن

بحر بسط گر چه دیده بود — آب بحرش تا بر سینه بود

بحر بسط گر چه باریک است خورد — کی تواند آب دریا شش برد

هر محبی کی ملیت می‌کند — هستم ار کند نیز او را میرسد

شرح اینجا پاسبان صدر است — پا ادب با الصدر است نقت است

این ز محبوب و محب معلوم گشت — کاحزاب ماخوذ آن معصوم گشت

ضعف عشق آری که ایم بیت جان — در طپش آید که هستم این نکال

تفرقه از جهت ناکرده فرق — پای بستر در علایق گشته غرق

وجد و رقص آری خطر از حقم — دست پاکر پا که از خود مطلقم

مرغ دل در ذکر حق نگشوده لب — های هو را فرض کرده ذکر رب

گاه یا هو گاه یا من هو زنی — گاه همچون فاتحه کر کور زنی

انقدر رای بی ادب بر خود مناز — رو چو مردان پشه کن عجز و نیاز

تا قبول حق شوی در بند کی — بنده کی بخشد ترا پاینده کی

بنده کی بنده در آزادگیست — بنده را بر خواستن افتاده کی است

گر نه آزادی ترا در بنده کی است — بندگیت سر بسر شرمندگیست

چیست آزادی ز خود وارستن است — بندگی چیست ز خود برستن است

بندگی برماندت از ما و من — بندگی بستاندت از خویشتن

بندگی با حق شناسایت کند — در مقام قرب ما دایت کند

بندگی آمد شد رطالبان — بندگی آید بکار طالبان

رو نمازی این چنین آغاز کن — خانهٔ دین را عمودی ساز کن

در نمازت گنجها باشد عیان — هر یکی بهتر رصد ملک جهان

گنجهایت را طهارت شد کلید — پاکیدت که شود گنجی پدید

رو طهارت را نخست از رگ کن — جسم و جانت از جنابت پاک کن

تا نگردد جسم و جان طاهر ترا — گنج مخفی کی شود ظاهر ترا

رو بدست آر از تجرد فوطه — خوش بدریای فنا زن غوطه

تا ز هر آلایشی طاهر شوی — طاهر اندر باطن و ظاهر شوی

طاهر و باطن چو گردیدی طهور — از طهارت در ولایت تابد نور

در وضوئیت باز باشد شرط — شستن است از هر دو عالم دست و رو

از دو عالم چون که شستی دست و رو — یافتی از چشمهٔ تقوی وضو

خوش در آ در خلوت امید و بیم — بر مصلای اطاعت شو مقیم

چون درین خلوت ترا مأوای شد — بر مصلای اطاعت جای شد

رو بسوی قبلهٔ تعظیم کن — دل بمحراب رضا تسلیم کن

مست دنیا تا بکی هشیار باش — خواب غفلت تا بکی بیدار باش

طرفة العینی اگر خواب آوری — کی توانی رو بمحراب آوری

در نمازت خواب اگر حاصل شود — لاشک اعمالت همه باطل شود

هان نماز خویش باطل مکن — خواب غفلت پیش ازین حاصل مکن

چون ز تحمید تخضع می‌نمود — بایدت کردن رکوعی و سجود

چون رکوعت پشت هستی خم کند — دل به تعظیم حقت محرم کند

دل چو در تعظیم سبحانی شدت — سر در اجلال ربانی شدت

کی توان بر پای هستی ایستی — در سجود افتی بخاک نیستی

چون بخاک نیستی آری سجود — ربی الاعلات آید در شهود

ربی الاعلی چو مشهودت شود — حاصل از وی جملهٔ مقصودت شود

روی بنماید چو مقصودت تمام — در تشهد آنچه گوئی سلام

از سلامت چون سلامت رو کند — روی سوی اسلام از هر سو کند

واقف اسلام چون گشتی تمام — مسلمی باشی مسلم و السلام

ز مسلمانی و ایمان بایدت — ایمنی از مکر و شیطان بایدت

کیست شیطان رهزن ایمان تو — نفس اماره عدوی جان تو

دایما در راه باشد رهبرت — تا کند گمراه کاو را بی کهت

هر دمی در دل فزاید جب جاه — تا ز جب جاهت اندازد بچاه

گر نیندازی بدانی خارش — امن سازی کی دل از مکارش

رو بر دلش کن بخواری از صفت — تا نزد زر نقد ایمان از کفت

نقد ایمان هست اعمال نکو — نقد هستی باختن در راه هو

چون فشاندی نقد هستی بر آله — عاشقانه روی آوردی براه

جمله اعمال تو با ارکان شود — رکنهای خانهٔ ایمان شود

رکنی از ایمان چو گردد حاصلت — ایمنی حاصل نماید در دلت

دل چو ایمان یابد و ایمن شود — ز خال وادی ایمن شود

پرده بگشاید تجلی از جمال — جبره گر گردد جمال ذو الجلال

از حق گردد بما اظهار او — میوهٔ انی انا الله بار او

گردی ایمن چون بغیب اسلام خود — سازی شیرین از شهادت کام خود

مسلمانی شرح شهادت گوش کن — شهد اسلام از شهادت نوش کن

گر نه شیرین سازی از این شهد کام — کی توی از شکر دین شهد کام

شهد کامان شد چو شیرین کامشان — شکر این شد شیرین کامشان

رایت علم الیقین افراشتند — عینک عین الیقینی داشتند

چون در آن عینک حقیقت بین شدند — حق پرست و حق شناس دین شدند

حق سوی توحیدشان بنمود راه — دل گواهی دادشان در لا اله

لا اله از رخ چو برقع باز کرد — خوش بالقیشان دمساز کرد

دل نگردیده گواه لا اله — کی دهندت سوی لا اله راه

چیست دانی آن گواهی در دلت — گر هستی رفتن زین منزلت

گر هستی تا ترا در منزل است — در شهد سفتنت بی حاصل است

تا ز دل بیگار و بی فنا — کی رود این گرد از منزل ترا

چون بیگار و بی فنا رفتی دلت — گر هستی شد برون از منزلت

لا و الا حرف و صوت ما بس است — حرف و صوت غیر و صف نوس است

حرف و صوت آن سخن نزل بر ترش — و صوت صرف است این آیت بش

کفر و ایمان هر دو اینجا توام اند — لا و الا آیت از آن هر دو مند

لا کند از قید هستی مطلقت — تا به بخشد آشنای حقت

لا کلید گنج احد تو است — فاتح الابواب تجرید تو است

باب تجرید چو بر دل باز شد — دل بتوحید حقت دمساز شد

لا و الا نه نیستی جز یکی — لیست با لا نه هستی جز یکی

چون یکی باشد بت و بالا یت تمام — مؤمنی باشی موحد و السلام

مؤمنا ایمان چو آوردی بغیب — وصف مؤمن را بدان پاک و پاک

ارمغانت مؤمن ار جوانان — کوش و دل بگشای تا زم عیان

کیست مؤمن سالک راه خدا — دیده اش روشن ز انوار خدا

اگر در دین خدا بینا بود — در رهم راه حق دانا بود

رسته از قرین و بی تکلیف بود — صعب تر از کوه اندر دین بود

کذب را نه در کلام او گذر — نه ز ننگ عوز کس را پرده در

گر بخنده و خنده اش بود بعیش — ور بگرید رنجش بود در طبیش

قهقهه هنوز تبسم شدش — مسئلت بحر تقسم شدش

هم حلیم است و کثیر العلم او — هم علیم است و عظیم الحلم او

در امور خود نه با صبر و عجول — در مقام حق نه دیگر و ملول

حکمش از هر حسبی و بیکاری — علمش از هر جهل و جوری عاری

نفس او از ننگ در دین بختر — ربع او شیرین تر از شهد و شکر

نه پی نعمت بحرص و در ارجوع — نه ز فقر و نیستی باشد جزوع

مدعی هرگز نگردیده بلاف — لب فرو بسته ز دعوی گزاف

هم بتر اعمدش از ننگ و قصور — هم مقر اشرطش از کر و فتور

با خلایق مهربان است و دهول — در مکاره بردبار است و خول

رحلتش هیچ فضول او قبیل — در ره حق جان و امر اش سبیل

رهنمش دل را قضای حق بود — جانش از نفس هر مطلق بود

خیر خواهی بشدش پیوسته کار / جز بصدقش نمیکرد و مدار
بدگمان هرگز نگردد از کسی / ذکر نیک هر دمش باشد بسی
او امین قوم باشد بیشکی / گر قبیله باشدش هر سو نکی
خود بخلاق جمیله متصف است / ور ضعیفها رذیله مطلق است
دوستی او را رزانا بود / دشمنی او را زبینا بود
او بعالم عالم بشرین مقال / او معلم در علوم کشف حال
نیکسی را هم دو آزاری از او / نه زشدت بر کسی باری از او
جز بگفتار بد نمی‌بندد کس / در بدی بندد او از خویش بس
او غریبان و ضعیفان را معین / با فقیران و مساکین هم‌نشین
صادقان را یار و غمخوار و صدیق / اهل حق را خود مددکار و شفیق
هم یتیمان را پدر اندر جهان / بیوگان را شوهری بس مهربان
نیکسان را خود پرستاری کند / در بلا با جمله را یاری کند
با همه بشکفته و خندان بود / گر چو غمها در دلش پنهان بود

با اهل نزدیک و بس دور از کسل / منتظم پیوسته در راه اجل
قلبش اندر راه حق خاشع بود / نفسش اندر پیش دم قانع بود
کار دنیا دیگرش خار و خفیف / هم عصیانش نموده بس نحیف
مرده از لذات شهوات است او / زنده از کرد طاعات است او
مردمان از وی همیشه در امان / در رجب پیوسته او از مردمان
گر محاسن هست بکبر حاصلش / نیست کبر و عجب و فخری در دلش
کارهایش محکم و محکم متین / باغیش نیست اندر کار دین
نه بهوش از تجبر باشد او / نه بگوش از کبر باشد او
بعد او از خلق از نخوت بود / قرب او از خلق از رحمت بود
کرده نیکان را در اول اقتدا / گشته جویان را در آخر مقتدا
مردم از وی جمله در عیش و طرب / از خلاف نفس نفسش در تعب
علم و حلمش آن چنان دان در بسی / صبر او بر عسکرش باشد امیر
داعی فعلش سیئه را با / مانع خیرش نه شرم و نه حیا

آدمی را هم نهند تنها او سیر در قطع منازل چون فتاد
که نزدش باید و گاهی عروج که دو خوشش باید و گاهی خروج
چون قمر سی روز می‌باید مدام ره نورد و تا شود سیرش تمام
سیر سی روزت چو کرد آن کار باز از صحت حقیقت کرش دار
ای شکم کرده تهی از آب و نان دل تهی کردان ز فکر و این و آن
روز هر آلایشی دل پاک کن غیر حق از ما سوا امساک کن
از طلوع فجر تا هنگام شام لب فرو بستی چو از اکل طعام
روزه عیب باشد آن ظاهر ترا گر نگشت شد شکم طاهر ترا
باطنت را روزه دیگر بود دل تهی کردن ز فکر زر بود
حب زر سازد ترا از دیده از سیاهی دورت اندازد ز راه
هان مکن دل را سیاه ای جوهر رو تهی ساز ز حب و سیم و زر
تا نیفتی دور از راه اله راه یابی سوی درگاه اله
چون بدان درگاه راه یافتی خویش در آن درگاه پنهان یافتی

شربت دیدار درگاهت کنند دولت خمار افطارت کنند
کسوت ابرار پوشاند ترا در صف احرار بنشاند ترا
هر دهت خوانی دیگر پیش آورد خوان و انعام از کرم پیش آورد
که لب و چشمش می و جام دهد جام می با قبل با دهت دهد
گاه بخشاید ز بوسه کام جان پسته و فندق فشاند از دهان
از فراکه که نصیبی بخشدت از زقوم لیمو و سیبی بخشدت
چون کشند کرمی عشقت به تب خرقه خال آرد و غالب لب
لعل شیرینش چو آید در خطاب شربت قندت چشاند با گلاب
هر دهت نوعی ز ارشادها کنند با بها از جنات وصلت واکنند
باب جنت چون بر روی باز شد ساز عیشت را ز اول ساز شد
وارهاند از غم سی روزه‌ات سازدت فیروز از سی روزه‌ات
روز فیروزی چو شد روزی تو روزه گردد روز فیروزی تو
روزه فیروزی چنین ای یار کر عید عیدی روزه افطار کر

تا بدان روزه دیگر کند — منزلت بالای منظر کند

بندهٔ بخشایت هر دم درای — ساز ز آباد و خرابت منظرای

چشم بخشا منظر و مادی کن — بستن بخشودن دریا نکو

منظرتن کان ترا مادی بود — پنج حس ظاهرش دریا بود

گر نبینی بر رخ دشمن درت — از خرابی نیست این منظرت

در بروی دوست بخشا دری — سازت آباد هر دم منظری

کیست دشمن نفس کافر کیش تو — دوستی نرمش نموده پیش تو

هر زمان رویت نماید از دری — از جنود و جهل آرد لشکری

گر نه بندت روزه بر روی درت — دردی ویران نماید منظرت

رخنه هش در کاخ دور منظره — هان مشو غافل ز هش بر دره

دوست کبر در روح ایمان پرورت — با جنود عقل کشته چاکرت

او ز دو شب نشسته بر دار شدت — پاسبان کاخ منظره شدت

خانه تن منظر و کاخش دلست — دل حضور دولت را منزل است

تا در آن یابد جبین آگهی — صعب الصوم لی اجر بهی

هر دم از دل نقطهٔ سر بر زند — روزه ات را حلقه بر در بر زند

روزه ات چون روی در مسجد کند — بابهای ظاهریت سد کند

بابهای ظاهرت چون بسته شد — رشته آمد شش شکسته شد

بابهای باطنیت وا شود — آمد و رفت دگر پیدا شود

آمد و رفتی که در باطن ازاست — از حضور غیب بر رخ برگ است

رمز رفتن رفت اخلاق بد است — وامد اخلاق نیکت آمد است

خلق بد غیبت کند جاهل ترا — خلق نیک آرد حضور دل ترا

از درون اخلاق بد چون شد برون — جا کند اخلاق نیکت در درون

ای شکم کرده تهی از نان و آب — سینه پر تا چند بر خوردی و خواب

بطن تو خالی ز آب و نان بود — دل پر از غوغای این و آن بود

خود غذا چند همچون ماه نو — تا کنی افطار از یک قرص جو

روزها گر جمله زین سان باشدت — روزه هنوز حرفه نان باشدت

ترهیت تسلیم تعلیمش کند — زیر زین چابک تسلیمش کند

ترهیت داغ گرمناسوزدش — شیوهٔ راه و روش آموزدش

ترهیت آهسته در راهش کند — سرکشی بگذارد و راهش کند

ترهیت از خیرگی پاکش کند — روز میدان جهت دلچاکش کند

ترهیت آداب رفتارش کند — ره نورد کوی دلدارش کند

ترهیت را نام امساک آمده — مرکب از امساک چابک آمده

مرکبت گر بستهٔ امساک نیست — چون بر رفتار آرایش چابک نیست

مرکبی کان سرکش و خودبود — چاره رهساکش بی‌سنگ بود

خیز از امساک کن در یوزه — مرکبت را رام کن از روزه

روح را کب نفس مرکب شد بدست — آن بسیط این مرکب شد بدست

آن ظهور از عالم پاکش بود — این بروز از عالم خاکش بود

آن برون از امر اقدس آمده — وز پاک نفس مقدس آمده

این تو را از روزن دل در درون — سر ز اخلاط بدن آرد برون

گفته دیگر سر برهن میکنم — شمع جمع الجمع روشن میکنم

هر چه خواهم در خموشی بر کنم — لب فرو بندم سخن کوته کنم

نکته‌های جان فزا چون لعل بار — میتراود از لبم بی اختیار

دل سروش عالم غیب من است — دل کتاب اللہ لاریب من است

دل بود چیزی نهان بی‌بهره زبان — این سخن چیزی نماند هم بر زبان

این سخن از فهم تو بیرون بود — این سخن از عالم بیچون بود

فهم تو گر ره برون از چند و چون — عالم بیچون کجا و فهم دون

فهم دونت گر نماند این سخن — کو ز نادانی کمی تکذیب من

من نگویم این سخن دل گوید است — این سخن چیزی نهان بی دل بود است

دل بود در عالم تن چیز نهان — دل بروح اعظمست آمد بیان

روح اعظم چیست اول جوهرست — بحر وحدت را نخستین گوهرست

جوهر اول چو گردد هر سنج شد — گوهر و جوهر تمامش پنج شد

پنج جوهر چون بپاک جان شود — بزم جمع الجمع را گردد شمع

کبر تو آخر بخاری پیش نیست — وان بخار گنده خواری پیش نیست

گنده کبرت عالمی را گنده کرد — گنده خواران را همه شرمنده کرد

گنده خوار این همه کبرت چرا — گنده خوار زیر آن نهد کبریا

کبر تو چون از بخار معده هست — کز امساکش برانداری رواست

دیگ معده هر دمت آید بجوش — در بخاری کبرت آرد در خروش

گر نه از امساک نفس تیره آب — از بخارش کلبه است گردد خراب

کلبه است اینجا بتان شاکر تن است — کز چراغ دل مدامت روشن است

دل بشمع جانت ار مایل بود — روشنیش با چراغ دل بود

رو چراغت پاک از خلط کن — ترک هر تفریط و هر افراط کن

تا چو شمعت دایمی روشن بود — از فروغش کلبه‌ات گلشن بود

گر نه از خلط چو روشن کش کنی — کی بود شمع اورا کش کنی

پاک کی اخلاط امساک تو است — روشنی شمع ادراک تو است

رو چراغت پاک از امساک کن — شمع جمع خویش را ادراک کن

من عرف نفسه فقد عرف ربه یعنی هر که نفس خود را بشناسد پروردگار خود را بشناسد

من عرف نفسه فقد عرف ربه یعنی هر که نفس خود را بشناسد پروردگار خود را بشناسد

من عرف نفسه فقد عرف ربه یعنی هر که نفس خود را بشناسد پروردگار خود را بشناسد

از سرت بیرون نکرده سرسری — دانش کی آرد در سری

سر بر آر از سر دانش بر آر — وانگه سر از گریبانش بر آر

تا بر آری سر بدانی نفس — از گریبان شهان نفس

نفس تو هم کافر و هم مؤمن است — بر رخ هین الوجوه ممکن است

کفر و ایمان عارضش بر چهره است — ورنه پاک از هر دو از آگاه است

گو بسوی واجب آرد روی خویش — جذب ایمانش کشاند سوی خویش

در بامکان خویش را حیران کند — هر زمان کفری بر آن طغیان کند

که علوت بخشد از ایمان خویش — که دونت بخشد از طغیان خویش

کام لب پر زهر چون حلوا دهش — گاه نیست بیفروشد گاه نوش

حمد گویان که رود سوی حرم — که بدیر آید پرستار صنم

که اسیر تنگ و درست کند — که امیر دیر و ناوست کند

که چو موسی تب از نار گر شود — لن ترانی در جواب او شنود

که چو فرعون از خدا دم زند — از مقام کبریا قدم زند

گاه با رنگ و خدای رنگ رنگ — دست و با رنگین نماید چون پلنگ

گاه از تلبیس آرا بد لباس — ظاهر و باطن تلبیس ناس

هان مده تو زهر بر ابلیس را — هر کس از تن جامهٔ تلبیس را

نفس اماره که ابلیس ذات — روز و شب مزدور تلبیس ذات

چون بتلبیست کند اماره که — آید چون مار در خون خواره که

رو مکن دمدانش از تلبیس تیز — تا نریزد بر تنت زهر ستیز

گر نگوید اول او را سنگ — آخرت از جنگ سازد خرده ریگ

ملد اماره و تلبیس سرکش بود — زهر او سوزنده چون آتش بود

زهر او چون شد بجمعت کارگر — چاره نتوانیش از جزی دگر

چاره اش از دارو اسک کن — زهرش از این استدارد با سخن

زهر او گرم و دمی پر فن شدست — باز چون احوال دیگر گون شدست

آید و ریزد تو را زهری دگر — سر زدت با آتش و قهری دگر

زهر او را نیست پایانا پدید — هیچ پایانی کس از زهرش ندید

اسلحه چون در برت آراسته — تن بدرع اسلحه پیراستی

جهد میکن تا نمانی از جهاد — از بنای خاک دین وادی بباد

مار اماره چو زور آور شود — بجهانش صف بصف لشکر شود

بجهانش کان جنود جمع اند — جنگ جوی عرصهٔ ناپیدا اند

پیش و پس گیرند اطراف ترا — سد کنند اطراف اکناف ترا

تو یکی باشی و ایشان صد هزار — از میان شان گریزان کردن کار

در میان باید ترا هم لشکری — تا بفیروزی کشایندت دری

گر نگردی غافل از ذکر اله — از جنود عقل انگیزد سپاه

چون جنود عقل گردد لشکرت — هر طرف از فتح بگشاید درت

بازوی فتح تو چون گردد قوی — آیت نصرت ز فتحت بشنوی

رایت نصرت چو گردد بلند — مارت آید سر گداز و در کمند

مار اماره چو مغلوب تو شد — بجهانش جمله منکوب تو شد

کشتنش این لعوان مغلوب شد — با سپاه خویشتن منکوب شد

بازبان اسرار گفتن کی توان — گوهر اسرار گفتن کی توان

کن بقدر دانشت گفتم سخن — دانشت کی یابد اسرار کهن

ای تو در بازار دانش جوهری — درج دانش را بدانش گوهری

عقد گوهر بین ز نظم جوهرت — نظم جوهر بین ز عقد گوهرت

دانشت آورد چون در سروری — از سر دانش نهادی سروری

سرشناس گوهر نفست شدی — سرشناس جوهر نفست شدی

سرشناسی چونکه کردت سرشناس — سر برآر از جیب و سر در سرشناس

سرشناسیت چو در سر سر زند — سر ز سر جوهر دگر گوهر زند

سر گوهر گردد از جوهر عیان — سر جوهر گردد از گوهر عیان

سر گوهر جوهر نفست بود — سر جوهر گوهر نفست بود

گوهر نفس تو عین جوهرست — جوهر نفس تو عین گوهرست

چشمها گوهر از جوهر گشود — چشمها جوهر از گوهر فزود

چشمهٔ گوهر نمایش جوهرست — چشمهٔ جوهر نمایش گوهرست

صورت و معنیت چون شاهی — قصر دانش را دری افراختی

چون در دانش بدست کشت باز — جوهر از گوهر نمودی امتیاز

امتیازت چون ز دانش باز شد — جوهر و گوهر همه ممتاز شد

روح جوهر جسم گوهر شد یقین — روح گوهر جوهر نفست بدین

گر شناسا نفست بست سبل — گفت مولا چاره آن کی کمل

گوهر دانش چو ارکان وجود — بر بسط جوهری حاصل نمود

جوهرت شد روشن افزای بسط — از بسط آفت ز ترکیب بسط

آن بسط جوهر که از گوهر فزود — روی جوهر دانش جانب نمود

جوهر کانت که درج گوهرست — چار گوهر در جبش اندر جوهرست

وه چو گوهر هر یکی با صد هنر — در مراتب جوهر نفس دگر

جوهر نفس تو پیدا شد چهار — هر یکی را پنج قوت سازگار

چار جوهر با قوا چون بایستی — در هر یک صد صدف بگشایستی

هر یکی را معنی و بعثت است — انبعاثش را خواص خصلتی است

هم چنین سیدان دو خصلت داد او — وان زیاده باشد و نقصان از او
پنج قوت باد و خصلت باشدش — از کمید پیوسته بعثت باشدش
چون خواص نامیه اظهار کرد — باز وصف حسیه تکرار کرد
پنج قوت گفتش از ابتدا — لمس و ذوق و شم و سمع و بصر
خصلتش گفتا غضب دان با رضا — بعثش از قلب باشد و اتما
چون خواص حسیه محرس کرد — روی اندر عالم قدوس کرد
ماکه کرد با نوای قدسیه — نغمه پرداز از قوای قدسیه
کرد بادی پنج قوت ابتدا — فکر و ذکرش حلم و علم و دعا
باز گفتش نیست او را بعثتی — خصلتش دان با بزرگ حکمتی
کو چو بیرون است از اجسام فلک — اشبه الاشیاست بنفس ملک
نفس قدسی را که باشد ناطقه — چونکه او مفقود وصف لایقه
باز نغمه گیه آغاز کرد — از آلهه نوائی ساز کرد
خصلتش را با قوای نوع نیز — از قوایش گفت اول هست نیز

لوح محفوظ است و در آید در نظر — هر زمان بنماید نقشی دگر
نیوتیم از قضا و از قدر — معنی کاید بدیهی در نظر
لوح محفوظ گیر آمد قضا — هم قدر لوح صغیر آن حکم را
باز بگشودم در و برج گهر — تا نمایم بر فلک برج گهر
گوهر و جوهر فشانم در جها — آسمانی ساز نیت با بر جها
تازه سازم دفتر افلاک را — صفحها بخشم کتاب خاک را
کنه تقویم ترا باطل کنم — نکهایش سر بسر زایل کنم
ریزم از نو طرح افلاک دگر — تا نویسم باز تقویمی دگر
صفحه از لوح محفوظت دهم — بیکلا با لوح محفوظت دهم
از قضا بر دوشت اندازم کمان — تازه تیر قدر را برزه نشان
از کتاب کون دانایت کنم — با حروف دی شناسایت کنم
آنچه اندر عالم علوی بود — وانچه اندر عالمی سفلی بود
مفردات جمله را گر فرد فرد — از رخ معنی برافشانی گرد

زان سبب شد حصول از صفات — علم حق باشد حضوری عین ذات
گر تو هم علم حضوری داشتی — چون قلم بر لوح می‌انگاشتی
می‌نوشتی آنچه بایست نوشت — می‌سرشتی آنچه بایست سرشت
حق تعالی چون کمال شیء سرشت — سرنوشت جمله را یکجا نوشت
چون نوشتن سرنوشت تو نبود — آن نوشتن در نوشت تو نبود
این زمان ذکر قلم در کار نیست — وین سخن هم حالی از اسرار نیست
سرنوشت جمله حق چون در نوشت — شد ترا علم حضوری سرنوشت
سرنوشت چون که شد علم حصول — رو بتحصیل از کتابش کن دهول
لوح محفوظست کتاب انبیاست — لیک تحصیلش نه هر کس راست
این زمان سر جهول است و ظلوم — عالمی باید مکمل در علوم
تا شود تحصیلش آنچه از کتاب — زان کتابت بدهد تو از تعلیم باب
باب تعلیمت چو در رخ باز کرد — از علومت ساز برگ ساز کرد
از کتاب انه آگاهت کند — لوح محفوظی بهرامت کند

سرنوشتی کان بروز سرنوشت — حق تعالی اندرین دفتر نوشت
آن نوشت سرنوشت آمد قضا — تا قدر سازد به پشت بر ملا
آن چو باشد در قضای حق عیان — از قضا کردد عیان اندر جهان
رنج و تقدیر قضا چون باشد — صفحه از یکدیگر بشکافتی
رو یقین میدان تو زان نسخه — کز قضا حکمی تو آنگه کردرد
لیک چون آنجا بحکام قدر — قدری از وی میتوان کردن حذر
زان سبب فرمود ختم انبیا — کز تصدق رد بکن رد بلا
رد آن از خویش ممکن باشدت — ورنه کی ممکن ز ممکن باشدت
رد آن از عالم ممکن کجا — میشود با جاهلی ممکن ترا
عقل بسیاری کرت باشد بسر — اندکی از خود کنی رد قدر
همچنانکه شمس چون طالع شود — در مطالع نور آن لامع شود
تا نشیند چون آتش آید بر ز تیز — کوشه بتوان از آن کردن گریز
لیک از روی رد نشیند که توان — بل بتوان از خویش کردن رد آن

لیک حکم جزو چون محصور گشت
که توان با اختیار از وی گذشت

اختیار جزو نیابد راه کل
کو توان با اختیار از وی گذشت

لیک چون کلیت بود جزو را
اختیار کل بکلی وا گذاشت

هم خود را از هوای کم و بود
میتوان با سعی و تدبیری چاره کرد

آنچه جزو در دفتر عالم نوشت
جمله اندر نقطهٔ آدم سرشت

لوح عالم دفتر عالم بود
لوح عالم نقطهٔ آدم بود

لوح عالم آنچه دارد از خواص
جمله ظاهر میشود از لوح خاص

حکم آن کلیات از این جزو تا بود
گر چه کلیات از این جزو تا بود

حکم کل را چون عمومی در برست
اختیار جزو نیست اندر خور است

لیک حکم جزو چون محصور گشت
که توان با اختیار از وی گذشت

نکته باریکست و در کش پس دقیق
که تو آنرا یافت باذهن رقیق

تا نباشد دقتی در ذهن تو
که شکافد نکته‌ام را ذهن تو

دقتی چون نیست در ذهن او فتاد
سر تمش این نکته نتواند شکافت

هین مرو در فکر جا خود بیست
زانکه فکرش در حد ذهن تو نیست

خود بیان معنی دیگر کنم
نکته باریک روشن‌تر کنم

تفرقه بگذار اول جمع باش
پای ها سر نکته را سمع باش

چون بجمع از تفرقه باز آمدی
نکته را نغمه پرواز آمدی

جلب قابلیت گر نباشد در دماغ
کی دهد عقلت ز خیر و شر سراغ

عقل و ذهنت را بدانش میراث
غلب تراب کیتی تمامیست

عقل ذهنت گر نباید دانش
که شناسی آفتاب از ناشی

تا قابلیت باشی چون زر کنند
دانشت با سعی دفع او کنند

دانشت با سعی چون شد همعنان
چاره‌ساز و گشت در سود و زیان

سعی و دانش چاره‌ساز کار تست
چاره‌ساز و اندک ایشان بار تست

آدمی از سعی آمد در نما
لیس للانسان الا ما سعی

سعی تو در دار دات آسمان
سازدت محفوظ از سود و زیان

سعی تو با حفظ محفوظت کند
حفظ حکم از لوح محفوظت کند

لوح محفوظت چو محکم عام شد
حکم کلیات عاشق ام شد

زو کلیات گردش رانیست حد
بل تو آنرا گردش از خویش زد

لوح عامت چون بکلی یافتی
از بیانش جزو کلیات یافتی

یافتی از حکم کلش اختیار
اختیار جزو نیست آمد بکار

هستیجا کز نطفه کان لوح تو است — اختیارش خود نمی باشد بدست
لوح عامت را هم اندر گیر و دار — نیست اندر کف زمام اختیار
این ز جبر است ای پسر نه اختیار — مذهب حق است وارش یادگار
لوح دیگر بیشکار و باد دار — خامه ام بی اختیار و اختیار
بین بهر من لوح و عام خاص خود — کان یکی عالم دیگر آدم بود
کلک قدرت چونکه نقش و شکل کرد — در کتاب آفرینش زد رقم
فیض خاصی داشت انرا عام کرد — لوح و عام خاصیت انعام کرد
عام گشتست لوح محفوظ کبیر — خاص گشتست لوح محفوظ صغیر
لوح محفوظ کبیرت عالم است — لوح محفوظ صغیرت آدم است
آنچه اندر فطرت عالم نهاد — جمله اندر طینت آدم نهاد
طین و فطرت هر دو را باهم سرشت — سر نوشت هر دو را باهم نوشت
سر نوشت هر دو را چون زد رقم — زد قدم در پرده حفظ القلم
پرده حفظ القلم شد خلوتش — تا چه در پرده نماید جلوتش

گر ترا پرسند من گفتم عجب — هیچ کس واقف از غیب نیست
نکتها از عالم غیبم رسد — از کتاب الله لاریبم رسد
جبرئیل دل بگوید این سخن — ورنه این گفتار نبود حد من
من کجا و طرز گفتار از کجا — من کجا و کشف اسرار از کجا
کی توانم من چنین گفتار کرد — کی توانم کشف این اسرار کرد
جسم من جز خشت خاکی نیست — جلوه گاه نور پاک نیست
خشت خاکی را نزیبد این سخن — من کجا و کشف اسرار کهن
سر نوشت من چنین گفتار بود — در سرشتم کشف این اسرار بود
چون نشت بد رفت پرون از نشت — از سرشت آید برون هم سر نوشت
سر نوشتم کشف این اسرار کرد — کشف این اسرار و این گفتار کرد
سر نوشت من مثال من بود — امر و غیبش امتثال من بود
چون ز امر اقدسم آمد مثال — کی توانم کرد رد امتثال
رد آن کردن کجا حد من است — گر کنم رد نیست حد من است

هر دو بستم چو رست اختیار ما ز اختیارم کی کشید دست کار

دست کارم پای خواموشی بود پیش قدرش جای خواموشی بود

دست داد جای خواموشی کجاست پیش قدرت وجای خواموشی کجاست

دست دل گشته گریبان گیر من بسته حلق از زبان زنجیر من

ماکش مذبر زبان بی اختیار باطناب جرم کشفم پای دار

هر که همچو کشف اسراری کند حد شرعش ملتزم داری کند

دل مرا چون کاشف اسرار کرد حد شرع ام التزام دار کرد

نه غلط کردم مرا اسرار کو جرم کشف و التزام دار کو

نکته زاسرار انا گفته بنوز گوهری زاسرار ما نسفته بنوز

هنگ سر اهل فرعم می کنند مستعد حد شرعم می کنند

پنجه از اهل فرع خویشتن پرده بگشا نه زاهل فرع من

بر اصولم تیر و طعنی میزنی در فروعم طعن و نعنی میکنی

نکته نشنیده زاقوال من شمه ماندیده زاحوال من

مدح و ذم را هر دو کردم سرنگون سر ز جیب عافیت کردم برون

عافیت چون گشت و این کرسین یاد آمد از غل و زنجیر من

چون غل و زنجیر بودم امتثال امتثال امر بودم از مثال

امتثالم از مثالم دور کرد از مثالم امتثالم دور کرد

امتثالم سیکشد بی اختیار هر زمان در عرصه گاه کردوار

ورنه من با کس ندارم شکوه که بود از کردوارم شکوه

سر نهشتم بود چون این کردوار کردوار از کف ربودم اختیار

کردوارم چون بجا زنجیر شد در مثالم عاجز شد

خون چو بی تمیز نتوان کرد شیر کردمی تمیز شد بر من بگیر

خون من چون شیر از تمیز شد طفل طبعم شیر مست شیر شد

وقت آن آمد که بگشاید زبان از سر شش نطقات سازد پهلوان

تا بیار و بر گفت فرد مثال از مثالت آورد در امتثال

در بیان نطفه آدم بر من رحمت بنگر ز رب العالمین

نطفه از آب بود چون هم بود
سنگ رحمت سر بسر از لطف جود
نطفه اشکان رفع قعر ط آمده
سنگ رحمت از رحمت بس سنگین جسم
سر ز جیب عافیت کردم برون
از مثالم امتثالم دور کرد
هر زمان در عرصه گاه کردوار
کردوار از کف ربودم اختیار
در مثالم عاجز شد
کردمی تمیز شد بر من بگیر
طفل طبعم شیر مست شیر شد
از سر شش نطقات سازد پهلوان
از مثالت آورد در امتثال
رحمت بنگر ز رب العالمین

چون ز صلب یکماه دادش ترتیب — مشتری کردش دوم در تقویت
ماه سیم آیدش هر پنج پیش — پاسبانیش کند با پنج خویش
ماه چهارم بخشدش خور زندگی — تا بیابد قوت جنبنده کی
ماه پنجم زهره ستارش شود — با ادای عیش غمخوارش شود
ماه ششم آید عطارد یارش — کش رسد ناهمار از کلک خویش
ماه هفتم چون قمر یاری کند — از بد و نیکش نگهداری کند
ماه هشتم باز کیوان فلک — گردش در بان باز آن فلک
ماه نهم زادش به پیش آید دگر — تا برآرد زان تاریک سر
نه صد و نه روز و نه ساعت تمام — چون در آن تاریکدان آرد مقام
دفتری دفتر غیب و شهود — فردی از افراد اوراق وجود
باز بر آن احتیاط آرد بدست — تا زاید سر نقش آنچه هست
پس کشد در پیش با حفظ و ادب — کلک ساعات مدار روز و شب
نسخه از نسخه جات خاص و عام — جمع از اجمال و تفصیلش تمام

شد چو طفل شیر خوار از لفظ و ناز — آید پیش در لفظ خوار و دگداز
بشنو از قصه بس بعجب — کز قضا اینجا چرا افتاد ام نصب
در بیان شادیم ماتم مگر — رحلت و تولید را توام نگر
لیک این معنی بخاطر یار دار — گر دهش با بعد از این صد رستگار
این عبارت شهره آمد در جهان — رحلت و تولید را توام بدان
من بگنجی در رحلت ماه بیان — گنج سنج نطفه و تولید آن
گر بپردازم ناگه یکی را دشوری — کان کنیزک هست با آن مرد نی
ذکر تولید ترا بیدم کی سر است — فکر مردن گر کنی اکنون رواست
خیز پیش آ دست این بیچاره گیر — دست این افتاده ناکاره گیر
دست او پیش بر و افتاده زار — جان رسیده بر لبش از انتظار
تا تو پیش آیی و هشت جان دهد — جان بکلک پیش تو آسان دهد
من ز جا برخاستم رفتم به پیش — ناگه گرم دهش آرم جای خویش
چون گرفتم دست او جانش برفت — جان بکری و صل جانانش برفت

چون ز صلب یکماه دادش ترتیب — مشتری کردش دوم در تقویت
ماه سیم آیدش هر پنج پیش — پاسبانیش کند با پنج خویش
ماه چهارم بخشدش خور زندگی — تا بیابد قوت جنبنده کی
ماه پنجم زهره ستارش شود — با ادای عیش غمخوارش شود
ماه ششم آید عطارد یارش — کش رسد ناهمار از کلک خویش
ماه هفتم چون قمر یاری کند — از بد و نیکش نگهداری کند
ماه هشتم باز کیوان فلک — گردش در بان باز آن فلک
ماه نهم زادش به پیش آید دگر — تا برآرد زان تاریک سر
نه صد و نه روز و نه ساعت تمام — چون در آن تاریکدان آرد مقام
دفتری دفتر غیب و شهود — فردی از افراد اوراق وجود
باز بر آن احتیاط آرد بدست — تا زاید سر نقش آنچه هست
پس کشد در پیش با حفظ و ادب — کلک ساعات مدار روز و شب
نسخه از نسخه جات خاص و عام — جمع از اجمال و تفصیلش تمام

خواب خور کرد و به اندیشه شش — غیر خواب خور نباشد پیشه شش

خواب و خور چون از نهادش سر کرد — قوت جبر و اش تاثیر کرد

ناطقه پیش آید و نطقش دهد — منطق قدسیان پیشش نهد

باب منطق چون بر و نیش باز شد — منطق و نطق نهانش ساز شد

کعبه با وی گشاید بر دلش — جزء از کلها نماید حاصلش

چون ز کلها یافت جزء و قوتی — مدرکه با وی بگیرد الفتی

قوت ادراک چون شد حاصلش — سازد آسان عقده‌های مشکلش

رو بدرک جزء و کلها کند — درک هر جزء و هر کلها کند

چون بجزئیات و کلیات خویش — مدرک آید بر بسط و کم و بیش

از آلیه در ابو نمار رسد — در بلوغش خصلت احرار شد

از بلوغش چون که حاصل شد کمال — شاهد تکلیف بنماید جمال

چون به تکلیف خدا رو آورد — رو بیش آید ز خصلت و خو آورد

از سعادت بهرش گر خصلتی — هر تکلیفش عنده بی کلفتی

گر نه از سعادت باشد این اثر — پس چرا فرموده آن خیر البشر

ساعت نیک و بد تمیز کن — ز انعقاد نطفه‌ات پرهیز کن

چون سعادت را سبب در یافتی — از شقاوت روی دل برتافتی

هر دو را بشناختی در بطن ام — نطفه را از کف مکن سرشته کم

نطفه چون در بطن ام گردد سعید — لاجرم گردد سعادت زان پدید

ور شقی آید ز بطن ام برون — از شقاوت لاجرم گردد زبون

گر شقاوت شد قرین از گردش — تو بدان مجبور از حکم رش

عارضی باشد شقاوت نفس را — ماهی را نیز از قرآن بخوان

گر شقی را میکنی مجبور تو — ز اختیارش میبری دور تو

گر نه از خود نه که میدارد شقی — او نخواهد گشت هرگز متقی

خوی وی گردیده واسن گراد — گشته برگردن غل در بخراد

میکند سوی خوش اختیار — تا کند خاصیت خود آشکار

من در اینجا که کنم انکار تو — گر بیم از صدق است این گفتار تو

[illegible]

قوتها گر صحت شد از الست — اختیار فعلیش دست راست
یعنی از خواهی بیند چشم و بیش — تا نه بیند روی محرم بیش
هم ز اسباب هم بتوان کشاد — اختیار هر دو حق دست او داد
همچنین هر قوتها کان بارات — قبض و بسط جمله باشد بهست
اختیار فعلیت اینجا بس است — رو مده از کف که نور روشنیست
از خسوف نور نخل ایمنست — امر هن لامر از وی روشنست
امر هن لامر چون حاصل شود — جبر و تفویضش به طالب شود
جبر و تفویض ار که زاری هر کار — اندکی باید بدست اختیار
اختیارت چون کشاند سوی کار — جز بفعلت هیچ نبود اختیار
این نه تنها حاصل انسان بود — اندکی هم شامل حیوان بود
رو حرص را هین حسان را بگیر — بگذر ز ما اختیار از ما و طین
این چنین افعال دیگر کن قیاس — کشتن حسان از فعل آید در هراس
تا بدیهی گردد الصاحب نظر — اختیار فعلیت در جزو شر

[illegible]

گر چو در فکرت بسی در بختی — لیک دانم آن دور از شناختی
گر نظر کردی و بیاری از تعاش — هر دو را باز زم یکی پیش و پاش
کیست بر آخور چو باشد آخورت — گرش کن از آخور و بر آخورت
هر باشد هر بر آخور تو را — سعیش اندر زیست آخور ترا
سعی تو با سعی هر آید درست — ورنه از زیست نباید راست
رو بسعیت دامن پری بگیر — ساعتی از کف منه دامان پیر
تا نشود سعیش بسعی تو دلیل — وانمانه ترسیت وقت رحیل
تا ان کمن از جا میل انکار پیر — دامنش چون محکم گیر
ور کنی انکار پیر از جا میل — گر همه پیری یقین دان جاهل
در رهت کرده جاهل کو جهد — در برت جهل از جهلت است سهل
من نمی گویم تو خود انصاف ده — ساعتی جهلت ز سر در نه
خوب با جهل از جهلش بسنج — هین از او چارت از زیست پنج
طبع افیون را درج ناچار شد — سمت خاصیتش ناچار شد

در نه هر دم بجهانی زاید از او — بجهانی بجهانی زاید از او

تا بکام از نیش هر آزاده خویش — نشد اردی تراش از نه بیش

بجهانش حیث آن اخلاق بد — حرص گرد کینه و بخل و حسد

نشد اردی حیث اخلاق خوش — کان بود معجون عقل و آن کشت

عقل و آن کش کیست معجون فروش — کان ز معجونش کند نیش از نوش

نقد دل را نه کف معجون نیست — تا جواهر تا دهد معجون نیست

ده چو معجون نوش واردی مرلو — قاتل آن عقرب افعی نژاد

جوهر عقلت عجیب جوهری است — خوشتر از هر جوهری و گوهری است

جوهرش را چون نجارت بیست کان — بخشدت نقد نجارت از زمان

چون بجارد ب کف پاک گشت — جرم گردی از هر ابروی نشست

بابت در چشمه نفوس نشست — چشمه است را تیشه باید نخست

عقرب را چون شکم بشکافتی — نوش را رد تا بدنعش یافتی

باز از نجارد ب بعیت شسته — در کف او نیش نه سر رشته

چون کثافات بجا رفته شد — گفتنی است سر هر گفته شد

لیک از تیشه گفتنی رهرخت — تیشه همچو او کرد خدا و کیت

گر خدا خواهد دکانی وا کنم — تیشه و صد از راهبه اکنم

تا کنم جاری ز تیشه چشمها — چشمهای آب خزر و اتقیا

آمدم تا باز دکان وا کنم — فرده کالای عرفان وا کنم

آمدم تا از دکانت دلنواز — در ربط سعی کردم نغمه ساز

آمدم تا در صف خراسان — کو را افزودست از استخوان

آمدم تا خاصیت اندر خلاص — سیم و زر ریزم را از زیر و زر

آمدم تا باز استادی کنم — با صد بدعی صد آوی کنم

آمدم تا هر دم از اندیشه — ریزم استاد از طرح تیشه

تیشه افشانم از فلا و فکر — دستها بنشانم از شمشیر و ذکر

دست و دسته تیشها بندم بدوش — گرچه گرچه با نهم تیشه فروش

حلقها گویم در هر خانه — رخنها جویم بهر کاشانه

چشمهٔ اول که از دریا بجوش
چشمهٔ دوم که از دوده جوش
چشمهٔ سیم که از بحر تقوی
چشمهٔ چهارم که از خوف
چشمهٔ پنجم که از خوف
چشمهٔ ششم که از دوده
چشمهٔ هفتم که از دوده
چشمهٔ هشتم که از دوده

بس بنشیند با زانوی سعی — بس بنگر اسنده‌اش از بازوی سعی
چون برانداز زند با سعی گران — از میان کوه گران را بر کران
چشمهٔ تقوی بصد جوش و خروش — از نگاهی ناگهان آمد بجوش
وه چه چشمه چشمهٔ هر چشمه — چشمها را چشمه‌اش سرچشمه
چشمها هر یک از آن نهری بود — نهر هر چشمه نهری بود
شهرها را نهرها جاری از آن — نهرها در شهرها ساری از آن
نهرهایش نهرهای حکمت است — شهرهایش شهرهای حکمت است
حکمت حق چون سرچشمه کند — چشمهای حکمت از تقوی کند
باورت گر نیست در قرآن ببین — چشمهٔ حکمت به متقین
گر نه تقوی چشمهٔ هر چشمه است — پس بقرآن از چه در هر چشمه است
چونکه تقوی را مراتب گشت — چشمهای حکمت از روی بهشت
چشمهای هشت گر نه چون جنان — آمده بر متقین ماوای جان
اولین چشمه است ایمان بغیب — هم لله خشیت آخرین پاک و رب

از توان جهل شقاوت دور کرد — عقربت هر دو کثافت دور کرد
از ولایت از سعادت سر زند — عقل آید حلقه‌ات بر در زند
تا مهیا نوشدارو نی کند — هر دمت بازش دارو نا کند
تا نماند هیچ از سمت اثر — خاصیت فرماید او پا بالا
زانکه هر کس را که عقربش زد — نیشهایش از شمار بیش رد
گر نمرد و ماند تا چندی دگر — باشد آن تاثیر شش کارگر
چون ز تقوی ابرو حاصل کنی — جنت جهل و شقوت زایل کنی
عاقبت زانوش دارو ساز کن — صیقل با آینه دمساز کن
نوشدارو چیست آگاهی تو — آگهی ز آینه شاهی تو
آینه داری و با صیقل کجاست — آینه بی صیقلت کی رو نماست
رو طلب کن صیقل از صیقل گری — تا کنی با صیقلش صیقل گری
چیست صیقل کیست صیقل گر ترا — اسم اعظم باشد و مر و خدا
مر و حق استاد صیقل گر بود — ز اسم اعظم صیقلش در بر بود

بر سر و چشمش نهاد و بوسه داد — پس بتعظیمش بجا بنهاد
اتفاقا در همان شب فاضلی — کز فضیلت بود شیخ کاملی
دید اندر عالم رویا بخواب — میکند از عالم غیبش خطاب
که در آن کوی که دارد بشر جای — رو بشارت ده بکویش مرحبای
اسم ما را چون معطر ساختی — خویشتن را زان معطر ساختی
اسم ما را چون بخشیدی جلا — بر روان خویش بگزیدی جلا
اسم ما را چون مطهر ساختی — خود مطهر پای تا سر ساختی
اسم ما کردی بعزت عطرهنر — در دو دنیا اسم خود کردی عنبر
شیخ چون بیدار شد از خواب ناز — کرد ظاهر خویش را بهر نماز
بهر صلای عبادت شد مقیم — کرد رو در قبله امید و بیم
لیک مقبولش نبد رویا خویش — چیز نامیدی نداشت از اندازه بیش
کین کجا باشد شعار باده خوار — بشر میخوار از کجا و این شعار
شحنهٔ خواب از نمازش در ربود — آمد آن رویا بیش دیگر در شهود

چون دل شد آن بشارت شاد کرد — توبه و زهد و ورع بنیاد کرد
خواست تا سازد صبا وداع — می پرستان را ز سر دفع صداع
عذر خواهان رو سوی یاران نمود — معذرت خواهان میخواران نمود
گفت یاران میخواران تمام — من برفتم بر شما باد السلام
دل ز میخواریم اکنون برکشید — دیگرم میخواره نتوانید دید
توبه کردم توبه زین میخواره گی — دل بریدم از جهان بیچاره گی
جز خدا دیگر مرا یاری نماند — با می و مطرب سر و کاری نماند
چون وداع اهل این میخانه کرد — روی اندر گوشهٔ ویرانه کرد
گوشهٔ ویرانه شد میخانه اش — چشم خون بالا و دل پیمانه اش
بر کفش اشک ندامت ناب می — ناله اش بر لب حدیث بر دار نی
ذکر و فکرش در دل جان جنگ و عیش — حمد و شکرش بر زبان رود سرود
سنت پیغمبر او را هم مثین — همدمش آیات قرآن مبین
بر در خلوتگه امید و بیم — گشته بر سجادهٔ تقوی مقیم

مرد حق با صیقل ذکر اله / سازدت آینهٔ دل صاف
مرد حق سازد سعادت حاصلت / چشمهٔ تقوی کند بیدار دلت
مرد حق صیقل خدا دنیست / در دلکان بنده کی استاد هست
کاه صیقل گاه بخشد بنده را / ذکر فکر حق کند اندیشه را
تا ز هر غل غشی پاکت کند / صیرفی نقد افلاکت کند
چون بر بشش ره بری بر بر شوی / صیرفی نقد هفت اختر شوی
نقد چه و حضرت انسان تمام / بر جمیع انس جن شاه لام
چون ز هر غل و غشی پاک آمدی / صیرفی نقد افلاک آمدی
بر سر بازار معنی جا کن / بر لب طاء معرفت مادی کن
برگ گنجینهٔ افلاک را / سیم و زر در دهش نطع خاک را
سیم و زر کان نقد افلاک آمده / رنج بخش دامن خاک آمده
زنده انجا باشد در جهان / حضرت انسان کامل نام آن
کیست کامل آنکه چون زر از رخاص / خویش را خالص نماید با خلاص

در معارج باز عارج آمد او / باز عارج در معارج آمد او
فرق بعد از جهش فراز و علم / صحو بعد از محرش آمد و چشم
روز و زوال را بقدر و منزلت / جلوه بنشاند بصدر و منزلت
برگ بدهر زن ز جید را / کان وحدت معدن تجرید را
تا کند نقد عدالت با شمار / هش از آن رسالت او شمار
روی کرسی خلافت با نهد / بر سر خود تاج کرنا نهد
فرض کرد و سنت بخشش / جای سازد بر فراز منبرش
منبر نه پایه زیر پا نهد / زنگ پای بر بالا نهد
ساز دار گنجینهٔ شکر و سپاس / سیم و زر ایثار افزون از قیاس
پس بصدق امانت کسترد / رو بمحراب امامت آورد
امر و نهی حق بجا کرد کند / سالکان را رو سوی یار کند
در صف اصحاب چون ضرب بان / بر فراز و کورهای امتحان
با تصور ضم کند تصدیق را / بوته صدقی دهد صدیق را

رهنما چون نیستی رهزن مباش / آفت ایمان مرو در زن مباش

از شقاوت خاکساری بر مکن / خویشتن را با نه عدوان بر مکن

افسری پای شقاوت تا بکی / کستری دست عداوت تا بکی

چند باشی آفت شاه و گدا / مبتلا سازی جهان در بلا

بیکه آزار درویشان کنی / غنچه وش پر خون دل ایشان کنی

چون دل ایشان بحق آزرده است / وجه حق را در جهان آینه است

تا نسازی پاک از دل کینه را / ترچو دانی قدر این آینه را

گر کشی بر آینه دل تو تیغ / میکشی بر روی حق تیغ دریغ

هان مکش بر روی حق تیغ دریغ / قطع نخل هستیت از تیغ دریغ

رو از این خواب گران بیدار شو / این حکایت بشنو بیدار شو

چون وکیل زندگانی خرب / داد در ایذای درویش غریب

ملک و مال و جان او برباد شد / قطع نسل او ز اخفاد شد

پادشاهی بود بس عالیتبار / در دیار فارس مهبوش قرار

پس ز ره چین شقاوت بر جبین / از چنین بر تنگ دل مسکین

صیرفی نقدهای هر سره / هر سره نقدش بجای بی‌چره

چشم کینی بر لب رهزن / مثل او هرگز ندیده رهزن

خواست اول تا که راه شه زند / وانگه از شه عالمی را ره زند

تا کند ظاهر بدین سلوک / رهزنان بس عادی ملوک

لیک ره بر در گرفتش بهر / بر لب قرب شه راهش نبود

حیلها انگیخت کانجا ره کند / چون ندیمان جا بمزم شه کند

چون نکند حیله‌اش کوتاه بود / نارسا بر بارگاه شاه بود

بر لب قرب شه راهی نیافت / رخنه بر در که شاهی نیافت

کرد ابلیسانه تلبیسی دگر / جیب و دامان را بخت پر از نیم و زر

اهل دنیا چون پرستار زر زند / واله و شیدای رخسار زر زند

بهر یک دینار صد جان میدهند / در بهایش نقد ایمان میدهند

گر بدرسای هنر بود / چون نخی بر تنش نیم و زر بود

گاه دعوی خدائی میکند / گاه شاهی که گدائی میکند
ساحرست و پیر دولهای کف / باشد از زریه شاه نجف
مردمان بر گرد او آیند جمع / جمله چون پروانگان بر گرد شمع
گر در اینجا ماند او ای نیک بخت / در رباید از تو آخر تاج و تخت
وین عمارات ترا ویران کند / فرق تو با خاک ره یکسان کند
گر نمیخواهی شود نوش تو نیش / به که آخر آتش کنی از شهر خویش
تا بماند دولت تو جاودان / تا ابد باشی تو سالار جهان
گر ندارد قول من هیچ اعتبار / هین گواهان اندرین قولم هزار
شاه چون کفار رهزن را شنید / گرد بر گردش غفلت اعتقید
سخت دور از شهر خود در ویش را / در عذاب افکند جان خویش را
آتش تب دامن جانش گرفت / دست بیماری گریبانش گرفت
رنگ رویش زرد گشت و لاغر / در مرض گردید چون مرغ ضعیف
پس طبیبان گرد او جمع آمدند / هر یکی در جان فشانی دم زدند

فیل و زرین و پیاده و سوار / سر بسر گشتند از شهر و دیار
هر که غالب بود او مغلوب شد / وانکه طالب بود او مطلوب شد
هان مکن بر قول رهزن گوش تو / هان مکن جام اجل را نوش تو
قول رهزن را نباید شنید / کاین همه از قول رهزن شد پدید
هر که قول رهزنان را بشنود / خویشتن را زنده در گور افکند
ره رو از ره زان غافل باش / واقف خود باش گفتم با تو فاش
قید ناداران بسی و نهان / تا کنندت صید در ره کاروان
بر لبوی قبض و زاد راه / عصمتی ارزانیت معصوم خواه
عشق نور الله دلیل راه تو است / صد ز دیوان عشق نور الله تو است
رهزنان هستند در ره بی شمار / جلوه پیرا در لباس راهبر
چون شیاطین گرد ابلیس لعین / واقف از تلبیس شان کم کس
ظاهر اهل هنر و کار و شقی / باطنا بیدین و غدار شقی
دامها مکر نهان زیر دلق / ظاهر و باطن شده ابلیس خلق

دل چو بر وی خاندان عصمتش / نام میدادی ان شاه عصمتش

رایم اندر عصمتش ارشاد بود / عصمتش میراث از اجداد بود

پاک از ذات شقاوت دامنش / جز سعادت دور از پیرامنش

گنجهای حکمتش در دل عیان / دست شسته از زر و سیم جهان

افسر الفقر فخری بر سرش / حله استر ذاب اندر برش

چشم پوشیده ز او رنگ ملوک / در نظر آراسته بزم سلوک

جام فیضش هیچ خم آورده جوش / سالکان از جام فیضش خم عرش

جان چو مرسی دوش طرز آمده / شاهد نور علی نور آمده

موسی جان انچه در طور دلش / کرده از نور تجلی حاصلش

بهره بخشد ابر الابصار را / تا عیان بینند آن انوار را

دیده دل شان در انوار شهود / پرده بردارد در اسرار وجود

جمله را اسرار وجود آگه شوند / طالب دیدار نور الله شوند

آدم اول چو ارکان وجود / در تعین جوهری حاصل نمود

جان هستند و مرا همپیش شد / گرچه گرد کثرت غیبش شد

خواست تا از راه پردم کشد / با خطر در ورطهٔ خونم کشد

هر چو می افزود در راهم خطر / دانشم در راه میشد بیشتر

زانکه رهبر چون خطر بیند براه / بیشتر در حفظ میدارد نگاه

هر چو حفظش بیشتر در ره شود / بیشتر راه اسرار ره آگه شود

قتل من چون در خور جان نبود / حل این مشکل بتانه نبود

از حیل در صد رشته خاص شد / در سر افکند و شرار آن شد

شاه را داد آشنای غضب / ساختش بیگانه خود چون از ادب

میر میران سید مظلوم را / پرد اجداد خود معصوم را

دل بدیشان بلد آماج کرد / با مریدان از دیار اخراج کرد

من که بودم از مریدانش یکی / داشتم در خدمتش قرب اندکی

هر کجا میبود بودم همرهش / در همه حالی ز احوال آگهش

هر دو منظور پادشاه اخراجی شاه / با مریدان روی آورده براه

بسکه پالان او زری خر کرده است چون خران خلق مسخر کرده است
عابدانش خانه‌ی شیطان رجیم رهزن حوا و آدم در نعیم
زاهدانش کرده‌اند ابلیس نام بر بهه افکنده از تلبیس دام
عارفانش داده هنگام غضب در مقامش نفس امّاره لقب
رهروانش خوانده از دکه کار در فسون رهزن ناقل عیار
می‌پرستانش شحنه بازارش جمله بازاری ز دل آزارش
عشقبازانش رقیب سنگدل شیشه‌دل بشکسته‌شان با سنگ دل
حکمت و حکمتش چون باشد کتاب واعظ در حکمتش آمد خطاب
حلقه حلقه دامها در دست او رسته دسته سرکشان پابست او
شاه‌ها را قصد کشتن کرده است در دماغ دل نشیمن کرده است
از تمنا همی فکنده در دلش کرده در دام توهم بسملش
زود زود از شهرها دوری کنند از نظر اجله مستوری کنند
تا مگر دوشاه بر خشم پاک دل نسازد با سنان خشم چاک

فیض حق در باطن و ظاهر دوام کرده بر ما جود و بخشش نام
هیچ بر ما راحت و رنجی نبود رنج و راحت هر دو یکسان می‌نمود
گر بظاهر بود ما را رنجها بود در باطن ز حکمت گنجها
رنجها چون امتحان راه بود امتحان راه نورانیه بود
هیچ ز رهبر دمار از دل خلاص تا ز هر غل و غشی سازد خلاص
تا ز هر غل و غشی گشتیم پاک از زر مغشوش قلابان چو خاک
هر کجا نقد سره پیدا شود نقدهای بسره رسوا شود
چون ز رهزن راه را پرداختند جانب صراف ابشان تاختند
خرش شیشه آورده در ره نام زن کوس فخر فقر را بر بام زن
حال آن صراف قلابان به بین گر شقاوت داشت در راهم کمین
قلب قلابان ز عین زرش برد حفظ ره بر ره هم کورش نمود
جانا هندو که با صد لاف بود نقدهای قلب صراف بود
از زر اندود مس بیکاره داشت در جیب شقاوت پاره

رشته عمرش بعزرائیل حبل — کرده آید باز رازی اهل
خشت بگذارد لحد زیر سرش — قبر صندوق عمل آرد برش
چون نکیرینش سؤال از دین کنند — هر سؤالش از مذهب آیین کنند
آتش کفرش بسوزاند زبان — باز ماند در جواب ساقدان
کور و کر چون لال ماند در جواب — بر سرش کوبند سندان عقاب
آنچه نهفته بصندوق عمل — نقدهای قلب از سیم و دغل
حاسبانش جمله در پیش آورند — در حسابش از کم و بیش آورند
کور او را کوره سیران شود — از شرارش ریشه بریان شود
زر و سیم و قلبش آرد در گداز — تا بیاید باهزاران سوز و ساز
ظاهر و باطن ز زر و سیم و دغل — سوزدش جان با سکافات عمل
چون سکافات عمل شد بر جمله — عاملان گشتند در دی مبتلا
بادشه از سلطنت بر تخت — در ته خاکش نشین شد رخت
سر ز جیب خاک برزد زلزله — قبه افلاک شد بر ولوله

با فضول لقمه خواری حرام — سفره برکش را شمعه کام
لشکر دجال در دنبال او — چون جعل سرگین کش افعال او
فعلهای زشت او سرگین به — در مذاق اهل عقل شیرین به
وه چه سرگین هیزم دوزخ تمام — شعله در جسم و تنش بر دوام
زانتشش هر جا شراری بر فروخت — هر چه بود از خشک و تر یکجا بسوخت
چون جهان را شرارش جان گرفت — عاقبت در خطه کاشان گرفت
کنه و زهر چه دید آنجا بسوخت — کوره چون نار نیران بر فروخت
خواست تا ضرابخانه کاشان شود — سیم قلابی بهرش پاشان شود
حاکم کاشان چو بادی بار بود — در میانشان الفت بسیار بود
کرد از بس حیلها در کار او — نقد و جنس جنسیت در کار او
خویش را ضرابخانه کاشان نمود — سیم و زر از هر طرف پاشان نمود
وه چه سیم و زر ز زر و سیم و دغل — جمله از زیر و مس کان جعل
بسیج قلبش قلب تقلبها به — قیرگون روی از سیه کاری به

حاصل تخمی که او خود کاشته — از ملکانش شود برداشته

چون عمی شد کیسهٔ زر سیم و زرش — شد بغارت جنسهای دیگرش

همچنان سر در کف جلاد بود — بر تنش نالهٔ و فریاد او

ور ز کاتش بنو و اهلا در رنج — دست بالا کرد و گفتا زیر تیغ

گر فدن دارم فدن دارم طلب — بکنه افکند جمعی در تعب

کرد خالی کیسهٔ دیگران — کش بماند کیسه پر از نقد جان

در جهان یارب چنان جانها مباد — کان دهد جان و جهانی را بباد

کیست جانی جست فدیهٔ او — نفس شیطان مگر ضرابهٔ او

حفظ رهبر آدم از انها هدی — بر دو بیجات و حالم بر دو خاص

هشت جنت را ز تقوی یافتم — خوش بیزم مغلوب بشتافتم

ای سراسر نقش قلابی زده — بر تنت هر مری قلابی شده

چند سازی با دم قلاب ریش — جیب جانها از برای جان خویش

ترسم از ریش کرهنا خاهیه — ریش گیرند بکف جانهاهیه

وه چو گوهر در رج دانا ناهیه — در رج دردی از هنا ناهیه

از پیمانیت چون روشن شود — گنجمایت در نظر کاشن شود

وه چه کاشن بر روضهٔ دار السلام — هشت قصر منتش خشتی بیام

هست دانه خشت بام کلشنت — اجر خیرات احسان کردنت

خشت از احسان ترا بر دان بکار — بهتر است از قصرهای زرنگار

چیست احسان یاری افتادگان — دستگیری در ره آزادگان

یاری افتادگان روز جزا — سوی محشر دستگیر آید ترا

ایمنت از آتش نیران کند — مسکنت در روضهٔ رضوان کند

ورنه از احسان بکن یاری کنی — بخل ورزی و دل آزاری کنی

هر که را بینی رزه اندازیش — چشم بندی و بچه اندازیش

تار فلاپی بدست آری ز زری — عالمی را جان بسوزی از حکری

رخ ز عقبا جانب دنیا کنی — با متاعش نقد دین سودا کنی

مشرکانه اندرین دیر کهن — بت پرستیها کنی با خویشتن

بسم الله الرحمن الرحیم

باز کردم گوهر افشان خامه را — تا نمایم درج گوهر نامه را

گوهر نعتی نخست انشا کنم — نعت حمد حضرت یکتا کنم

بعد حمد نعت با کلک بیان — کردم اندر مدح پاک دُرفشان

پس بیان جنت ثانی کنم — در دو دم دفتر سخن را نی کنم

ای زبانها را بکام از نام تو — نعت نطق و بیان انعام تو

گر نه این نعت ز انعام تو بود — کی زبان گوینده نام تو بود

تا زبان گوینده نام تو است — بنده خوار خوان انعام تو است

هر که او گوینده نام تو نیست — بنده خوار خوان انعام تو نیست

هم زبانش قطعه قطعه چاک باد — هم دهانش پر خس و خاشاک باد

وانکه آن نام ترا گوینده است — خوان انعام ترا جوینده است

باد دایم از دهانش کام زبان — آن بشکر داین بگوهر کامران

نام را کام در زبان گویا بود — نعت نام ترا جویا بود

گردم اندر بحر نظمش غوطه‌ور — خوشه خوشه آورم عقد گهر

وه چه گوهر گوشوار گوش جان — بحر معنی را لآلی دیده‌بان

وه چه گوهر رنگ ماه مشتری — مشتری دانش از جان مشتری

وه چه گوهر حیرت در خوبان — غیرت پروین و رنگ آفتاب

وه چه گوهر در کان بندگی — بندگان را مایه پاینده‌گی

وه چه گوهر بر لب عقل و هوش — هوشیاران را گرامی در گوش

وه چه گوهر در بحار کشف و دل — کاملان را در سر جان کمال

وه چه گوهر در تاج خسروان — سروران را به ز صد ملک جهان

وه چه گوهر تحفه مردان راه — هدیه درویش نزد پادشاه

پادشاه کبود شه اقلیم جان — آصف ملک سلیمان زمان

انکه تاتن استگاه جان بود — بر تن و جان دست و تاج آن بود

آن شهی احمد مرسل که هست — هر زبر دست جهانش زیر دست

آن جهانداری که در دار جهان — هر قضا و هر قدر رشته حکمران

باسنان تیغ اندر رزمگاه — چون بتاز و خرخش بر قلب سپاه
پس تن گردان بخون غلطان کنند — خار و خارا روبن مرجان کنند
فتح و نصرت چون بدل آمد آشت — این غنائم را بهر سو آن رکاب
چون عنان برتابد از میدان رزم — تکیه کرده در ایوان بزم
کوری اعدا بروی دوستان — بزمی آراید چو باغ و بوستان
ده چو بوستان روضهٔ دار السلام — کرده اندر روی عباد الله مقام
بر طرف جاریش چون ماء معین — دجله و جلجوی شیر و انگبین
انگبین و شیر خلق و خوی اوست — دجله جاری رحمت جوی اوست
هر که از این جوی کامی برکند — رحمتش سیراب از کوثر کند
ای ز جوی رحمت کوثر نمی — کوثرت سیراب کرده عالمی
رشحهٔ از کوثرت من یافتم — چشمهای فیض از آن بشکافتم
هر که عطف تن بدو سوی سلسبیل — سلسبیل سوی او کردم سبیل
ای دو عالم رشحهٔ از جوی تو — تشنه کامان را همه در سوی تو

تا جهان را عدلت آئین گشته است — باز و کبک و صعوه با هم گشته است
گشته عدلت با یکی آن آشکار — کرده عصفور آشیان در کام مار
نیست دور از این عدلت آن زمان — بره کان را گرگ کرده کشبان
تا بمند است احتسابت را — فتنه کوتاه است و شش از جفا
آب شمشیرت بوقت ابر خواست — موجه بر کردون زند از چپ و راست
آتش نعمت بگاه انتقام — در کف هر رنج بگذارد حسام
پرده صبح ار کند خورشید شق — وقت تابش خون بریزی با شفق
ما اگر شب را زند در سینه چاک — روز نشر از قدک اندازی بخاک
تا ز خندان بحر ابر بهار — نیست گریان دیده در روزگار
در ریاض عدلت از باد خزان — برگ زرد نیست الا ز عفران
هنسبا دامان گل را کرده چاک — زین کنه غلطانش بر روی خاک
گر بر اندازی کند بر روی آب — سازش مجرس زندان حباب
غنچه گر نازی کند بر عندلیب — جزو لی خونیش کی بخشی نصیب

ای دو عالم جزو از خوان تو — خوان گیتی جزو از احسان تو
اهل عقبی از نعیم خوان تو — اهل دنیا جمله از نان تو
پای بست تست خوان آسمان — کوزه کش ای خوان تو آن تو
تا بدل دست تو در یاد سحاب — تا بخ رای تو تا ماه و آفتاب
آن دو قطره بیش نبود در صدف — این دو دریا بیش نبود در حبیب
دشمنان را لطف تو آرایه جوارم — ای همی کرد در زمین گلام چون
ای همی بخشد بخشش خاک مستان — ای ملک فضل و دانش گنجهای
پادشاهی ملک با هم و دریای

کتابخانه مجلس شورای ملی

ملک دانش چون بر تخت است — هم نظام ملک با تدبیر تست
ملک را تا داده تدبیر تو نظام — زانتظامش نام شد دار السلام
گر نه در دار السلامت کیمیای — مینمود از رفعت و احسان صفای
در جهان دار السلامی کی بدی — با نظامش انتظامی کی بدی
منتظم گردیدش از تو تا نظام — فتنه لا تنام شد دار السلام
ای امیر کشور جاه و جلال — وی صدر مسند فضل و کمال
ای سپهر سروری را ماه مهر — ماه و مهرت هر دو جا گر چون سپهر
ای ورت امید گاه خاص و عام — خاص و عام از ورکمت جویا کام
ای که یارای ضمیر بخش تو — نیست پوشیده ز پیش ضمیر
چون تو خود بر حال هر کس واقفی — بر ضمیر اهل عرفان عارفی
لب چرا بگشایم اندر عرض حال — هستم طامع که بنمایم سوال
روز عید است و برت بهر نثار — هدیه آورده ام در دیش وار
نیست گر چو لایق ایثار تو — هست بس تقدیر بر مقدار تو

تو خلیفه من چو الله را بکنون — هدیه بر کف شدم آب زبون
گر ترا نش از لطف کردی عیب پوش — نارش از جام احسان چو عروش
به ز آب کوثر و حیوان شود — سلسبیل روضه رضوان شود
ای ز احسان عیب پوش هر کسی — عیبها پوشیده از احسان بسی
هدیه من گر چه باشد عیب ناک — چون قبول است از عیش جان پاک
از قبولت عیبها گردد هنر — از قبولت حنظل آید نیشکر
از قبولت خار اکل میشود — از قبولت قطره دریائی شود
از قبولت جزو اکل میشود — از قبولت ذره بیضائی شود
از قبولت شد مرا این مثنوی — همسر مثنوی و مولوی
مثنوی مولوی گر دید اگر — از حسام الدین بگیتی نامور
مثنوی من بگو هر پروری — از تو شد سر دفتر هر دفتری
وان بدفترها چه سر دفتر بود — بر سر هر دفتری افسر بود
وه چو دفتر طاق اوراق سپهر — صفحه پرداز کتاب ماه مهر

آشیانش بزم فکرت در دماغ از حی ادراک دایم تر دماغ
دل که آن آینه گیتی نماست در فروغ از معنی با صفاست
باشد از وی دایم او را جلوه گر چهره معنی و صورت را نظر
گاه از آن درک معانی باشدش کشف اسرار غیبی باشدش
گاه ادراک مظاهر میکند از صور اسرار ظاهر میکند
آنچه از آینه دل در نظر گردد از ادراک او را جلوه گر
قوت تقریر آرد بر زبان بخشد او را کسوت شرح و بیان
از بیان چون گوهری در بر کند گوش جانها پر درر گوهر کند
گوهر در رجعت اندر گوش جان درک اسرار معانی از بیان
گر او را شوق معنی در سر است گوش و جانت طالب این گوهر است
لب فرو بند و سکوت ساز کن گوش معنی سنج جان باز کن
تفرقه بگذار و جمعیت طلب گفت بگذار و سمعیت طلب
چون فرو بستی لب و سامع شدی تفرقه بگذاشتی جامع شدی

آنچه نایاب از عبودیت بود جوهری کهنش ربوبیت بود
چون وجود ذات استغنای تام کان بود خاص ربوبیت مدام
وانچه باشد از ربوبیت عیان در عبودیت شود دانش عیان
آنچه امکان دهد در احتیاج کان بباید از عبودیت رواج
هر یکی را خاصه اندر خور است خاصه آن دیگران دیگر است
جوهری کان شد عبودیت مدام گر بجنبانی آری با آب نام
آن کلید است و گشاید بابها بر رخ از کان ربوبیت ترا
از ربوبیت چو بجنباید دری هر دم از کانش بیابی جوهری
وه چه جوهر جوهر کان وجود جاری از فیضش هزاران بحر جود
وه چه جوهر کان اسماء صفات پای تا سر مظهر انوار ذات
چون بجنبانی آوردی این مقام جوهر کان ربوبیت تمام
از رو دانش در مقام انکشاف با صفات خویش راه اتصاف
باز باید در عبودیت سری سالک ملک ربوبیت شوی

از وجود خویش گردد بیخبر / غیر معبودش نماند در نظر
یعنی از ما باشد اندر بند که / پای تا سر آنچنان پایند که
گر شعور خویش گردد بی شعور / جز شعور نور ادراک حضور
از حضورش دل چو نور ما شود / مطلع انوار ربانی شود
رنج و راحت در برش یکسان بود / گر به درد آیدش درمان بود
در رسد از استحانش خارها / خار با بنمایدش گلزارها
از خلوص دین و از یقین / رو نیابد هیچ اگر باشد بدین
غیر عبدیت چو از نیت کام / وانمیش در عبدیت باشد مقام
در حروف لفظ عبد از هنگری / بر تو بگشاید ز هر حرفش دری
حرف اول از علوش رو نما است / حرف آخر از دنوش در کشاست
حرف وسط بر برزخیت دری است / با علو با دنو از سری است
از علوش علم الاسما عیان / وز دنوش قرب ادنی مکان
برزخیت جانب باشد ش / زان بدو حالا معیت باشدش

تو در این پستی ببالا کی رسی / ماند در اسفل ببالا کی رسی
پایه عجزت گزد تا بلند / معرفت را کی سر آری در کمند
گر بدانی شرح حال معرفت / عاجزی باشد کمال معرفت
عجزت از ادراک چون ادراک شد / جانت از ادراک بر افلاک شد
معرفت را پایه چون بشناختی / سر ز جیب دانشش افراختی
عارفانه در حروفش کن نظر / تا وی معنیت گردد راهبر
حرف ظاهر معنیش باطن بود / باطن از ظاهر تو را ممکن بود
گر نه در ظاهر نخستین رو بری / کی کشاید بر تو از باطن دری
این حقیقت شد وان یک مجاز / از مجاز آمد حقیقت نغمه ساز
چون حقیقت را ز ما بشناختند / المجاز و قنطره بنواختند
نغمه از این قنطره نوا خاسته / کی شود کار از حقیقت راسته
از مجازت نغمه آغاز کن / زان نوای حقیقت ساز کن
از حروف معرفت کان پنج پنج / پرده بگشا معنی هر یک بسنج

فیضها از حق دمادم در رسد / تا ترا یکبارگی سوی خود کشد

چون شدی فانی و فیضی یافتی / روی دل از غیر حق برتافتی

حرف پنجم باز نو زاف نشود / از تقوی در دلت رخشان شود

چیست تقوی هستی ترک گرفت / توبه از این خود پرستی گرفت

ترک تقوی هر دو چون بشناختی / تیر توبه بر نشان انداختی

بایدت رو توبه بر دوام / سوی حق باشد بکلی والسلام

چون ز خود حرفی حقیقت یافتی / بر سر طی معرفت بشتافتی

سر تعداد خود فکر کن / شهدهای فیض از وی زر کن

موفت از پنج حرف آمد عیان / هر یکی از خضر تا بد هدنشان

حضرت اول بود غیب الغیوب / غیب مطلق مطلق از نقص و عیوب

حضرت ثانی بود غیب مضاف / با شهود شش است تدریج اتصاف

حضرت ثالث شهود مطلق است / از شهود مطلق اغیار دل است

حضرت رابع شهود آمد مضاف / اندکی با غیب دارد اتصاف

اختلافی گر نماید در نظر / دیده معنیش بیند از صور

چون صور را مختلف گردید حال / لاجرم شد مختلف راه کمال

چون تو را گردید در ره آشکار / باعث این اختلاف بی‌شمار

راههای مختلف را بین بطوع / منحصر با معنی واحد رنوع

بر سه نوع آمد ره اما یک ره است / واند این معنی دلی کان آگه است

چون تو را در کوی معنی راه نیست / هیچ از این معنی دلت آگاه نیست

بایدت کردن بهر راهی گذر / تا بیابی از ره معنی خبر

چونکه دانستی بدرگاه الله / بر سه نوعت منحصر گردید راه

نوع اول را نخستین یاد کن / اصل و فصلش را همه تعداد کن

تا تری را عمل ظاهر بهره ور / از ره اخیار گردی با خبر

اولین راه اخیار دان / راه ارباب معاملات دان

وان تو را شد مشتمل بر چار باب / هر یکی زان محتوی بر هفت فصل

اصل اول کز ریا مطلق بود / وان عمل کردن ترا با حق بود

ششم او را باید از حجوب خویش — گردش اخراج با صد زور نیش
هفتم او را باید اندر صبح و شام — باده فقر و فنا کردن مدام
اصل دوم چون ترا معلوم شد — فصلهایش یکبیک مفهوم شد
اصل سیم کان عمل کردن ترا — هست در آفاق بی حق و خدا
از فصولش گر ترا نبود خبر — جمله را سازم به معنی مختصر
حلم و عفو است و تواضع پس سخا — شفقت و نصح است و عدل انبیا ترا
یعنی این اطوار را ای هوشیار — با خلایق باید بودن بکار
اصل سیم فصولش سر بسر — چون ترا گردید روشن در نظر
اصل چهارم آنکه در راه خدا — هست بازیها عمل کردن ترا
گر بوی فصلهایش بنگری — یکبیک را در حقیقت پی بری
اولین باید بهر نوع کهن — با قلیلی زان ترا راضی شدن
دومین این است موجودت بود — سیمین زان ترک مقصودت بود
چارمین زان بغض و کثرت باشدت — بغض بسیاری دولت باشدت

ترک با تصفیه آمیزدت — زان چراغ تجلیه افروزدت
شامل تبدیل اخلاقت کند — قابل اخلاق خلاقت کند
روز و شب بر در که عجز و نیاز — سر نهاده با هزاران سوز و ساز
دل ز درد اشتیاقت خون کند — دیده از خون دل جیحون کند
بر گفت بر آن نفی از لا دهد — صیقل اثبات از الا دهد
تا هر آن زنگار که گشته حاصلت — جمله بزدایدت زهر آب و لت
چون ترا مرآت دل شد صیقلی — جلوه دلدار گردد منجلی
مخبر صادق خبر مفتخر — هین کز این معنی چنان داده خبر
قلب مؤمن هست مرآت نگر — انظروا فیها تجلی ربه
طالبان گر خود ز مستغنی اند — در معارف طالب این معنی اند
دل چو تقیید باطن بسته اند — قیدهای ظاهری بشکسته اند
نیست جز تقیید باطن کارشان — هست باطن منظم دلدارشان
من که چندی بوده ام در انتقام — رو بیابان برده ام دی را تمام

گرد و از نور حقیقت روشنت / در مقام قرب سازد مسکنت

موت قبل الموت آید در بیان / سازد آزادت ز بند جسم و جان

جسم و جان چون باشی جان باشی / آنچه آزادهام دور است آن ز تو

ایکه تو جویای نوع سیمی / در بهار جستجوی او کمی

تا نوشی آب رجوی فنا / کی شود از جستجو حاصل ترا

رو نخست آن آب را رجوی کن / خویش را زان آب شست و شوی کن

تا نشوید گرد هستی از تنت / نیستی گردد چراغ روشنت

رهروانی کاندرین ره رهروند / جز بهای نیستی کی ره روند

این ره آزادگان است ای پسر / با علایق کی توان بردن بسر

نیستی نامند هوسها / کی توانند رستن از این بندها

هستی هر هرم تا پابند توست / ماه و اختر جمله بر پابند توست

هست مطلق که هستی حق است / آن ز قید هستی تو مطلق است

هست تو جز خیالی بیش نیست / هستیش چون ماه و دو نیش نیست

کفر پنهانیست کان شرک خفی است / در حجاب هستی تو مختفی است

پای تحقیق از نیاید در میان / کی توانند رستن از رنج آن

تا تو بر تقلید میهونه ری / نیست از شرک خفا آگهی

نور تحقیقت چو تابد بر روان / هستیت شرکست این تحقیق دان

ای مقلد شرک ورزی تا چند / چند در رنج تقلیدی بند

آخر از تحقیق هم باری بگوی / دل ز نقش شرک پنهانی بشوی

تا تو از هستی بخود بینی اثر / کی توانی کرد تقلید پدر

هستی تقلید بر دو هم زنند / یکدگر را همچو زخم مرهمند

شرک و تحقیقند هم بم عنان / قاتل نفس تو عزرائیل جان

گر نه عزرائیل قصد جان کند / جان کجا جولان بر جانان کند

تا نمیرد نفس اندر ظل پیر / کی باطمینان شود هستی پذیر

زر اطمینان چو از مردن بجوست / موت قبل الموت اکنون رهنماست

موت چون در ترک هستی کردنست / ترک شرک خود پرستی کردنست

تن بیرون چون دهی در زیر خاک | گر نخواهی جان ز حسرت در دهان
خیز و در بیرون کنون چالاک باش | پیش از آنکه خاک گردی خاک باش
موت قبل الموت آن آیین شود | تا تو جان کندنت شیرین شود
موت قبل الموت را چون باجهات | بهر قتل نفست آن قلعه بهاست
این زمان آن باجها مفتوح کن | شرح آن قلعه جماشه روح کن
باب اول را نخستین یاد کن | توبه بر خویشتن ارشاد کن
آنکه تو جویای باب اولی | باید از توبه جستن صیقلی
توبه آمد صیقل اول براه | تا زدایت از دلت زنگ گناه
توبه چون از دل آگاه گشت | در بهاء دل جبل نه رست
در جهان هر فرقه‌ای از عباد | حق بنای توبه دیگر نهاد
انبیا را گرچه نبود حوبه | از اضطراب سر باید توبه
اولیا را توبه کان شامل است | توبه از تلوین خطرات دل است
اصفیا را توبه دیگر بود | توبه از نقص جفا کمتر بود

پس قضاهای فرایض را ادا | باید ت کردن بدرگاه خدا
هم چنین ز مظالم باید ت | از تدارک جملگی سالم باید ت
تا نیفتد زخمات دیگر بدین | باید آن باید کنی روی هم نشین
تا سحر شبها بصد سوز و گداز | باید ت بیدار بودن در نماز
روزها را تشنه کام و خشک لب | باید اندر روزه‌ات بودن شب
چون نماز و روزه آمد در میان | توبه را بگذار اکنون بر کران
عارفانه نشه آور بیاد | از نماز و روزه و حج جهاد
بازگشتی پس بسوی توبه کن | هر دم استغفار از هر حوبه کن
چون بسوی قبله عجز و نیاز | روی آوردی تو از بهر نماز
باید از دنیا و ما فیها تمام | گشتت رسیده باصد اهتمام
چون شدی رسیده و امیدت نماند | هیچ از امید تقیدت نماند
رو بتاب از خلق و از اطوارشان | رو منه بر زشت کردارشان
دل مکن از آنچه منفرت کند | سوی غیر از دوست معذرت کند

کرمت از قرب خود محجوب دور
ساختم محروم قسمت از سرور

آن سروری کز مناجات تو بود
سوی من از عرض حاجات تو بود

رو بتحقیق این بدان ای خیره سر
که خدا آن خالق جن و بشر

نیست محتاج عبادتهای تو
هست مستغنی ز طاعتهای تو

گر دعایت را اجابت میکند
تو ندانی کز رحمت میکند

چون ترا پیدا ز رحمت کرده است
بر تو فضل بی نهایت کرده است

تا نماید بر تو هر دم رحمتی
گر عقوبت باشد زحمتی

بر تو ریزد هر دم او بی منتی
از جناب خویش خیر و برکتی

تا کند سوی رضایت رهبری
برگشاید بر تو از رحمت دری

گر کند ایجاد هر دم عالمی
تا ابد هر دم برآرد آدمی

که بوحدانیت اقرارش کنند
ور ز کفر آن جمله انکارش کنند

هست یکسان در برآن بی نیاز
ور ز کرم بر جمله باشد کارساز

هین بروای بی ادب کستاخ پیش
این چو کستاخی است با مولای خویش

آدم کز او درخت پرورش کشم
زآتش سزانت در جهنم کشم

قدرت حق تا جهان ایجاد کرد
بر دو قسمت وقت ایجاد کرد

قسمی از قسمین روز روشن است
کز فروغ آن هوا در گلشن است

پر شود عالم ز نور آفتاب
خلق گردند از فروغش فیض یاب

روشنیش کان ز فضلش گلشن است
روشنی جنت از وی روزنات است

قسم دیگر راتب و بیکار کرد
زان هوا را چون یم مسجور کرد

از نوازش تیره گردد پس جهان
مهر تابان گردد از دیده نهان

ظلمتش گر نعمت زندان بود
روز نی از ظلمت نیران او

وقت را چون بر دو قسمت بسته
روز و شب را خویش هم بشکافتی

واضع شرع منور مصطفا
روز روشن بر تو از امر خدا

چون تکالیف شریعت عرض کرد
هشت رکعت از نمازش فرض کرد

چار پیشین چار در وقت پسین
هشت باب جنت از وی باز بین

هم چنین اندر شب تاریک باز
هفت رکعت فرض فرمودت نماز

صورت اعراف از آن
ظلمت اعراف از آن

در نماز گر شکایت ای پسر — داده اند از کعب الاحبار این خبر
کانبیا را وقت رفتن در جهان — جز نماز امری نشد بر امتان
سائلی کرد از صحابه این سؤال — کاحمد مرسل نبی ذو الجلال
وقت رفتن از جهان سوی ورود — آخرین حرفی که فرمود آن چو بود
بود خاتم این غم مصطفا — شیر حق شاه ولایت مرتضا
گفت آخر حرف آن جان جهان — وقت رفتن سوی دار الملک جان
از لب لعلش که بود آب حیات — می شنیدم الصلوة الصلوة
کعب گفتش یا رسول هاشمی — راست گفتی من گواهی میدهم
کانبیا را جمله وقت ارتحال — در وصیت اینچنین میبود حال
انبیا را چون وصیت شد نماز — پس نماز آمد وسیله عرض راز
چون مصلی را صلوة آمد به پیش — آن مناجاتی کند با رب خویش
زین سبب فرموده اند ای نیکخو — مر مصلی را مساوی رتبه
آن ملایک را که قربت با حق است — در تقرب بر مشان برتری است

گر تو حق را بنده فرمان بری — رو بیابوز از علی فرمان بری
گر به شمشیر بارد بر سرت — در سجاده و خون بخلطه پیکرت
چون ز راه وقت نماز آید به پیش — رخ متاب از سجده معبود خویش
زانکه مقبولان درگاه الله — سر فدا کردند اندر سجده گاه
چون علی را سجده که محراب شد — پای تا سر غرقه خوناب شد
چون بمحراب اش کمال ماتم شگفت — در زمان فرقت بر آن کعب گفت
گر چو زان ماتم دل پیغم نبود — لیکن او را خود غم ماتم نبود
دیگران در ماتم او شاد بود — بنده آگاه و آزاد بود
سر فدا کرد و نبودش هیچ بیم — در شهادت یافت آن فرد عظیم
فوز چه بود شاری روی نگار — سر فدا کردن بکوی دلبر یار
فوز چه بود بنده فرمان شدن — در ره فرمان قربان شدن
چون حبیب الله بر اصحاب راز — وقت رفتن داد فرمان نماز
حیدر صفدر شه با عدل و داد — آنکه او وقت نماز از کف نداد

هست بیماری غم ظلمت ترا — تیرگی باطن از غفلت ترا
روزه نیز دایمت از ظلمت — پاک سازد تیرگی غفلت
نور اخلاصت بدل سازد عیان — تا بدست سوی رضای حق عنان
روزه ات را مر ذوالجلال الصوم لی است — زان دل و جان تو هر دم منجلی است
صوم لی چون روزیت گشت از خدا — شد انا اجزی به آن را جزا
نفس امّاره که آمد بدنهاد — روزه ات دهد را بمیراند مراد
روزه چون در طبع تو منزل کند — جمله شهوات از آن زایل کند
روزه نشد چون روشنی دل ترا — پاکی اعضات زان حاصل ترا
روزه ات چون جا کند در مغز و پوست — طاهر و باطن ترا آباد دارد دوست
روزه ات چون جا کند در دل بدار طهور — خوش بنغمهای حق گردی شکور
روزه هر شب زیب بخش خوان است — بر فقیران بعث احسان است
روزه ات فرش تضرع گسترد — در خضوع و در خشوع آورد
روزه ات افزون کند زاری دل — سازدت گریان بیماری دل

طاعتی کان هست زجرش بیشتر — لاجرم باشد اجرش بیشتر
روزه داران را جزا در فصل تموز — کرد وافر زان عطش در سینه سوز
روزه هر هم بتابستان خوش است — زان تعبش زجر پایان خوش است
چون زمستان بر تو آوردی شبی چو روز — آرزوی روزه در فصل تموز
وعده حق با کلیم الله هین — فتحها در روزه اش همراه هین
حاکم مطلق حکیم لم یزل — حکمتش چون از پی حکم ازل
عزم ظاهر کردن اسرار کرد — با کلیمش وعده گفتار کرد
کرد وعده با کلیم خویشتن — تا که خود هر واسطه گوید سخن
پس چهل شد روز امر هر دو داشت — شد چو آخر روزه چهل روزه داشت
پای نزول چرخ نیلگون — هر دمش بر گوش از ارض و فلک
می شنید از تنش چند آوازها — کشف میشد بر دلش آن رازها
با ملک بشنید از حق چون کلام — زان سبب گشتش کلیم الله نام
روزه بگشودش چو بب الرطبه — از بیان بر حرمت باری واسطه

این فتوحات هست در سر و علن — جمله اشیا را حقیقت باشد تن
تا صفا آینه سانت دل شود — این حقیقت کی ترا حاصل شود
لوح محفوظی که نو بینش دهد — این حقیقت زان دل کردد پدید
دل شود با لوح هر کو رو برو — عکس پیدا حقیقت کردد او
زانکه حق کرده است آدم را رقم — جمله اندر لوح و نقش است و کم
لیک تا آینه دل هست زنگ — از غبار خواهشات زنگ زنگ
با جهان لاحی مقابل کی شود — نقش او را جمله قابل کی شود
آن زمان با لوح کردد رو برو — که نباشد ظلمت زنگ بر او
زنگ را هم حیض باید در دست — وان نشکست آرزوی نفس شست
وارزوی نفس نتوانی شکست — تا نمیدیش از ریاضت پا و دست
روزه ات چون در ریاضت افکند — نفس را هر آرزوئی بشکند
نفس را چون آرزو بشکسته شد — با ریاضت دست و پایش بسته شد
جمله صرف روزه کشت روزها — روزها بر دل شب با سوزها

دل مجرد کن ز هر شغل نخست — خالصاً لله با قصد درست
ره مده بر دل حجاب حاجب — با حجب نه بر در دل حاجب
کار خود را کن رها با کارساز — چاره کار خود از این کارساز
کن توکل بر خدا از آنچه از برون — آیت از بیقراری و سکون
آنچه رو آرد بتو تسلیم کن — بر دلت این شیوه را تعلیم کن
باش با تسلیم در حکم قضا — سر مپیچ از حکم و تقدیر خدا
راحت دنیا و دنیا را بهل — الفت مخلوق بر دل کن ز دل
از حقوق آن خویش بر دل حرام — حق مردم را ادا کن با تمام
گر هزارت بست زاد راحله — در صدت باشد ز یاران قافله
در جوانی و توانائی و مال — تا نگردد ت همه خصم و وبال
اعتمادی هیچ بر آنها مکن — جز خدای خویش را ملجا مکن
در خدا تا کرده کردی اعتماد — جمله را با خویشتن دادی بباد
زانکه در هر جا نگهدار تست — جز خدایت کس نگهدارنده کیست

از هر یکبار که دوری گزین — جز خدا از جمله مهجوری گزین
پس اجابت را در معنی زده — دست و جان بر عروة الوثقی زده
آتشی در خرمن پندار زن — هر نفس لبیک عاشق وار زن
وانچه دعوت میکنی حق را در آن — خوش از آتش خالص و پاکیزه دان
پس بجا که نفس را باسلیمن — در طواف کعبه بنمائی قرین
قلب خود را با هدیک یار کن — طوف عرش حضرت جبار کن
قلب بنموده یار عرشیان — نفس را کرده قرین فرشیان
هر دلی بیابیت انگیختن — از هوا از هوس بگریختن
وز توانایت دل برداشتن — وقت دعوی بخود بگذاشتن
چون لوای هر دلی افراشتن — کوه هست از زبان برداشتن
شو برون از غفلت زاد تو خویش — وقت رفتن از فنا با جان ریش
وانچه را که نیستی تو مستحق — آرزوی آن مکن ای مست حق
وان دمی که افتد بعزت گذر — موقف شو بر خطا یا سر بسر

غیر حق را جمله بر خود کن حرام — کن وداع ما سوی الله بالتمام
چون شود وقت وقوف در صفا — روح سر خویشتن را ده صفا
بعد آن روزی که رب ذوالمنن — بر تو بنماید لقای خویشتن
سعیت آرد چون بسوی مروه روی — جز مروت از خدا چیزی مجوی
بر شرایط باش حج را مستقیم — در وفا میدار عهد خود قدیم
آنچنان عهدی که بستی از ازل — با خداوند جهان عز و جل
تا قیامت بر تو بگشاید نقاش — در وفای عهد مولا سر مباش
چون شدت اعمال حج را بازدان — از کدام حج بصادق عیب دان
گر بدین راه در روش حاجی شوی — از جدکت داری ناجی شوی
هر دو دست از حق بشارت رسد — طاهر و باطن بشارت رسد
بر اشارتها چو بینی کو بنگری — از قیامت بر تو بگشاید دری
رمز موت و کفن و دفن و بعث و حشر — سر میزان و صراط و حال نشر
حالت اهل جنان و اهل نار — جمله در پیش تو گردد آشکار

[illegible]

پس چنان خداوند جلیل — شخت آنجا خانهٔ لرزان خلیل
چون بنای کعبة الله از نخست — تا بآخر جمله دانستی درست
از زمینش یا ز شرحی کرش کن — پس شرافتها از آن از حق کمن
پس بیاید کردنش هر دم جهاد — ظاهر و باطن بنفس و بجماد
تا کند نفس خبیثش را قتیل — ور هدایت سوی حق یابد سبیل
لیک از قول نبی آمد روا — بر دو وجه در این میدان جهاد
آن یکی ظاهر جهاد اصغر است — وان دگر باطن جهاد اکبر است
اصغرت با غیر و اکبر با خود است — آن دو در رزه باشند و این سر هدات
چون جهاد اصغرت کردی عیان — بایدت شمشیر ظاهر خون فشان
چون جهاد اکبرت آمد به پیش — تیغ باطن کش بقتل نفس خویش
تیغ باطن را مدانه کز چیست — جز خلاف آرزوی نفس نیست
نفس تا آرزوئی در سر است — هر دمش فوج و سپاهی دیگر است
تا نه بیفکنی تیغ باطن را ز دست — تا سپاه نفس هرگز نشکست
باز هم آمد نکتهٔ دیگر بیاد — در جدال روح و نفس از اجتهاد

[illegible]

[illegible]

هر که را قرب سوی بطن اوست — بر سبیل حق هدایت آرزوست
خاصة الله میباید نخست — دل ز هر آلایشی یکبار شست
پس بباید کردنش هر دم جهاد — ظاهر و باطن بنفس و بجماد
تا کند نفس خبیثش را قتیل — ور هدایت سوی حق یابد سبیل
لیک از قول نبی آمد روا — بر دو وجه در این میدان جهاد
آن یکی ظاهر جهاد اصغر است — وان دگر باطن جهاد اکبر است
اصغرت با غیر و اکبر با خود است — آن دو در رزه باشند و این سر هدات
چون جهاد اصغرت کردی عیان — بایدت شمشیر ظاهر خون فشان
چون جهاد اکبرت آمد به پیش — تیغ باطن کش بقتل نفس خویش
تیغ باطن را مدانه کز چیست — جز خلاف آرزوی نفس نیست
نفس تا آرزوئی در سر است — هر دمش فوج و سپاهی دیگر است
تا نه بیفکنی تیغ باطن را ز دست — تا سپاه نفس هرگز نشکست
باز هم آمد نکتهٔ دیگر بیاد — در جدال روح و نفس از اجتهاد

[illegible]

چون غازی نفس را بر خود اسیر — لاجرم بر نفس بدلشی امیر
چون بامرت نفس فرمان بر شود — با جسد و خود ترا چاکر شود
چون جسد و نفس گفت شد مطیع — پادشاه روح گردیدت شفیع
چاکران بینی هزار اندر هزار — پیش رویت صف کشیده پایدار
تا بهر جای ترا یاری کنند — امر و نهیت را بجا جای کنند
چون شدی سلطان بدار الملک تن — امر و نهیت گشت جاری بر بدن
یافتی نصرت بمیدان جهاد — بهر سرت افراشتی چتر مراد
چون گشودی بر رخ ابواب فتوح — در معارک از جهاد نفس روح
باز بگشا گوش معنی پرورت — بشنو از وقت جهاد اکبرت
ای شده عازم بکری اجتهاد — ای تو قابل با نه اندر جهاد
تا بباد پای کز یاری کشی — پای جان با عاشق زاری کشی
عاشقان زار چون پای کنند — در حق زار در جهان آیند اند
حق بود آیین و ایشان آینه — نیست بر آیین عاریان آینه

حق ندارد قابل انکار فرق — کان عیان بیخواهش از کار فرق
قابل است و بل قابل مدبر است — هر چه کرد آن لعین را در خور است
آن لعین چون آینه حق راست — بر جهان باب ظهور حق بر است
لاجرم باب عقوبت وا شود — از قیامت شورشی برپا شود
تا به بینند آن مکافات عمل — خلق بگذارند در دنیا شغل
گر در این معنی ترا هست اشتباه — قصه مشتاق را آرم گواه
ای برادر حالت عشاق بین — جان فشانی کردن مشتاق بین
در جهاد جاهلان پای تیز — بین چسان دریای خون شد موج خیز
زو لیای حق یکی فرزانه — از سر اسرار حق مستانه
در شریعت مصطفایش مقتدا — در طریقت مرتضایش رهنما
پیروی شرع احمد مذهبش — جشنه الفقر فخری مشربش
گشته عریان از لباس اغنیا — کرده در بر کسوت فقر و فنا
سینه اش گنجینه اسرار فیض — دیده اش آینه دیدار فیض

روز و شب هستیم در آن بارگاه / در طواف مرقد آن پادشاه
تا کمر بندیم در آن آستان / از شر و شور خلایق در امان
خلوتی همه عمر حاصل کنیم / خلوتی حاصل به بزم دل کنیم
چون نداده در سکون و در قرار / دور دوران بیکسی را اختیار
بعضی از سلک و اصحاب طریق / هر خمی از یاران واجب شفیق
جمع گردیدند در آن سرزمین / مدتی گشتند باهم همنشین
رشتهٔ صحبت چو محکم بسته شد / تار الفت در میانشان پیوسته شد
از ارادت حلقهٔ بر در زدند / بر میان دامان خدمت بر زدند
از خراط المستقیم آگه شدند / کمر همی بگشادند در ره شدند
شرط و عهد نزد ما بگذاشتند / ذکر و فکری در عرض برداشتند
هر یک اسمی یافته از اسماء حق / زان نموده پرده معراج شق
سیر اکردند در معراج جان / باده‌ها خوردند در بزم جنان
جانشان از باده چون لبریز شد / آتش مستی شرار انگیز شد

اهل ظاهر چون همه بازارند / از طریق اهل باطن عارند
بیخبرند از خوص اعتقاد / میدهند از جهل نسبت بر فساد
ور حسد تکفیر ایشان میکنند / بیسکه قصد دین جان میکنند
از ملامت گردها انگیختند / بیش و کم طرح عداوت ریختند
واعظی بودش در آن کشور مقام / اهل ظاهر را در آن کشور لام
جوشش زد در سینه‌اش دیگ حسد / بر همه شرّ راه دانش کرد سد
بانگ زد هر سوی بر اصحاب خویش / کای گروه مؤمنان صدق کیش
اهل باطن ریخته در دین گره / در بدع تجدید آیین کرده‌اند
چون ضرورت هست از دین اجتهاد / قلع ایشان باید از تیغ جهاد
لیک بارب چون نیست کار بر کر / مستی بلکه می‌شد بیشتر
ناگهان چرخ ستمگر از قضا / کرد شاقی مرا از من جدا
او بگریان و من اندر گریه / هر یک افتادیم نوعی در بلیه
اولیا را چون ولایت از بدست / این بلا بنور که عین مدعاست

دین بدنیا و نی بغیر خستی — کیسه‌های سیم و زر اندوختی

بر بس اوقات را مال و منال — خاصها پر کرد و مالا مال مال

کند هم چو بس هم انباشتی — سر بکیوان فلک افراشتی

رشوه گیری از خلایق پیشه اش — سود خواری در جهان اندیشه اش

شهوتش بگرفت هر شب تا سحر — دختران بکر مه سیما به بر

سر تنش هیچ و هستگام شام — داشت بر با خلق را همچون غلام

بسکه بدهستگاه ساز شرع عرف — گشت خود هستند طراز شرع و عرف

خویش را صدر و مقدم ساختی — حاکم شرع منور ساختی

هم امام شرع و هم قاضی شدی — مفتی و مستقبل قاضی شدی

در مساجد با هزاران کروبند — پایه‌های منبر و عظش بلند

بد تمام او را متاع دنیوی — هیچ در دنیا نبود او را کمی

این همه بودش ولی دینش نبود — غیر دنیا هیچ آئینش نبود

ظاهرا چه عابد و دیندار بود — لیک باطن عاصی و غدار بود

مجتهد شد اجتهاد آغاز کرد — جهد اگر رو جهادی ساز کرد

بر روش حب ریاست راه زد — در نهادش جنبه و خرگاه زد

چون جهاد او غرض آلود بود — نه ز بهر حق برای سود بود

راه زن آن احقان را اجتهاد — دین و ایشان همه بر باد داد

در جهادش جز زیان سود و نیافت — غیر ظلمت بر روش نوری نتافت

هر ژاده داد اصحاب ناز و نعیم — رفت با اصحاب یکسر در جحیم

ریخت خون بیگناهان را بخاک — ساخت جان خویش با خلق هلاک

کاش از دنیا و دین حاصل نشد — حاصل از دنیاش کام دل نشد

چون سر از جیب جهل را فراخت — واعظ اصحاب بشناختی

باز بشنو زان حریفان و نقل — شرح حال آن مغفلات عمل

هین بپرهیز از جهاد احقان — هین بجا شد ز اجتهاد احقان

چونکه واعظ بهر دنیای دنی — شد جهاد با هزاران ریمنی

چیلها انگیخت با اصحاب خویش — وعظها بنمود با احباب خویش

هیچ بر جا دختر بکری نماند / جز خیال سرکشان فکری نماند
از قیامت باز شد هر بوذری / تا فلک افراشت از شیون سری
سر ز خاک آورد بیرون زلزله / کنبد افلاک شد پر ولوله
وعظ رفت و وعظ از منبر فتاد / مجلس وعظش بمحشر در فتاد
ماند از یک وعظ پیچاکردنش / طوق لعنت تا ابد در گردنش
هیچ با نفسش نکرده اجتهاد / نفسها بس داد بر باد جهاد
مطلب ما زین مکافات و بیان / بلد چو اوقات جهات اندر میان
آن بیان اولین را یاد کن / در جهات و قهقها تعداد کن
گر ترا میل جهاد اصغر است / در دو وقت این جهاد اندر خور است
ما دمی که نفس را قاتل شوی / از جهاد اکبرت کامل شوی
یا که باشی کامل را در رکاب / گر جهاد اکبر آمد فتح باب
نفس را کشتی جهاد اکبرش / بهر حق باشد جهاد اصغرش
زانکه او چون نفس را قاتل شده / در جهاد باطنی کامل شده

جهد تو با جهد او ملحق شود / نیز جهد هر دو جهد حق شود
جهد حق ریزد چو طرح اجتهاد / لاجرم نبود خطا نی در جهاد
گر در این معنی که گفتم ای ملی / در دل آرد اشتباهات ناگهی
گویدت آن بوالفضول تیره رای / جهد کامل چون شود جهد خدای
اشتباهش را مده در سینه راه / در جواب او بگو پاسخ شاه
امر کامل چون که امر حق بود / جهد او با جهد او ملحق بود
گر ز ما امر حق امرش بدی / که خطاب از حق اولوالامرش شدی
چون اولوالامر کامل در جهان / هست امر اندر بر ما امر آن
امر او با امر حق پیوسته یکی / جهد هم جهد حق آمد بیشکی
چونکه تجویز جهاد اصغرت / شد مبرهن در دو وقت اندر برت
وصف کامل را شناسا آمدی / بر اولوالامرش دانا آمدی
باز از وصف جهاد اکبرت / شمه سازم مبرهن در برت
اگر جویای جهاد اکبری / جاهد میدان نفس کافری

بلکه چون از رشته شوق پیچان
کم چو شمع زبان بخشش شوق
چه دو تا بود و نشسته شرح بیان
اندکی از شرح آن نا گفته ماند
کم اتمام آن با گفته ماند
این زمان نیز شرح عالم با تمام
آفتاب است تا برآید از شام

باعجابر رخ چو مفتوحت شود
شرح هر قلب مشروحت شود
کشته گردد نفس کافر کیش تو
هیچ نگذارد دهی پاپیش تو
وان جهاد اکبرت حاصل شود
بر تو آسان حل این مشکل شود
چون لبالب شد ترا جام مراد
از غاز روزه و حج و جهاد
بار استغفار از هر جو به کن
بازگشتی سوی باب توبه کن
آمدم تا باز در بزم سخن
تازه سازم رسم آئین کهن
آمدم تا باز سازم آگهت
از مقالات نخستین در رهت
آمدم تا باز بر قلب سلیم
آرمت رو بر صراط المستقیم
آمدم تا فقر از شادت کنم
از علایق فرد و آزادت کنم
آمدم تا نیست از هستت کنم
در شراب بیخودی مستت کنم
آمدم گر فوت یادت آورم
گاه غمگین گاه شادت آورم
آمدم تا گیرمت از کف عنان
بر هم اندر دوخت عمر رایگان
آمدم تا آورم قلب عجب
سوی موت برکشایم باعجب

آفتاب است سیر کردن مهر بیشت
دیده از بادش شمس مهر بیشت
لیک است از نیست سوی هستی در جهان
صد هزاران سحر حکمت در زمان
زیر است از زیر چون هستی بر آسمان
زیر است بعد سر از آن در جهان
از عجایب است عالم در جهان
آفتاب از ماهش نامه در جهان
کس چو در اندر حالت سیر ایمان
آفتاب است بر چون هنگام شدن
سحر طاعت باز چون بر اتفاق شدن
توبه چون آمد نیست آمد نیست
در نه است آمد نیست آمد نیست
یعنی از هر چه هست آمد نیست
بدیت شستن از آن رست آمد
دنیا نیست عالم نیست
از بیت بر سکن ده و بیست
لیک شد

لیک شد توبه خاصان دگر
وان بود در ملک معنی از ضرر
گردد در خلوت باطن مقام
رستمت از لذت ظاهر تمام
توبه خاصت چو از آنستی که هست
نیز خاص الخاص را هم توبه است
گر ترا زین توبه دل آگاه نیست
غیر رجعت سوی باب الله نیست
همچنان کز بهت سوت قنطرار
رجعت سوی حقت پا اختیار
بشنوی از حق ندای ارجعی
اندر آئی در سرای ارجعی
اندر این رجعت ترا با اختیار
باید افکندن در این بازار بار
یعنی از هر جوهری و هر عرض
باید است اعراض کردن هر غرض
پس قدم زن در ره یاری شدن
راجع اندر درگه باری شدن
مخلصانه خالص از نقص و عیوب
ساختن خود را ز تخلیص ذنوب
تا خلاصی رهی و یابی گناه
نیست جز محجوب بر آن راه
آنچه از ذنب و عقب در نظر
گردد آمد در سراب جلوه گر
هر دو ذنب است محجوبت کند
محجبت زیاد محجوبت کند

توبه خاصان دگر است بلکه شد
در ملک معنی از ضرر است
رستمت از لذت ظاهر تمام
نیز خاص الخاص را هم توبه است
غیر رجعت سوی باب الله نیست
رجعت سوی حقت پا اختیار
اندر آئی در سرای ارجعی
باید افکندن در این بازار بار
باید است اعراض کردن هر غرض
راجع اندر درگه باری شدن
ساختن خود را ز تخلیص ذنوب
نیست جز محجوب بر آن راه
گردد آمد در سراب جلوه گر
محجبت زیاد محجوبت کند

دست بر دار آن زیر بالین جهود / بر کشش شد رازی ظاهر نمود

چون برآورد آن زر از بالین وی / بانگ برزد آن جهود و گفت بی

خوانده بودم من بتورات و کتاب / تو بآنکس که کرد مستجاب

خاک اندر دست او زر میشود / صاف تر از مهر انور میشود

در نبودم زیر بالین غیر خاک / چون تو دست آوردی آن شد زر پاک

بعد اسلام کنون انعام کن / داخلم در حلقهٔ اسلام کن

تا تو را از جان و دل سازم بحل / هیچ اندوهیت مگذارم بدل

پس فضیلش تابع اسلام کرد / بعد اسلامش بسی انعام کرد

خویش را آورد بیرون از وبال / دل غنی فرمود از کرد و دل

گر تو هم تائب شوی همچون فضیل / جز محبت نماند هیچ میل

نفس اماره که میباشد جهود / سوزدت آن از تف نقصان چو عود

سه شبانه بت دنیای دنی / ره نورد و در طریق رهزنی

بسته از سرقت پی مال و منال / بار ها برداشت از زر و وبال

آدم گر از انقطاع مال و جاه / سازدت مقبول درگاه اله

آدم تا دور از غارت کنم / وانگهی نزدیک بازارت کنم

آدم گر زهد بخشیم درست / سوی باب دوم آیم رهبرت

آنکه تو جویای باب دوم می / روز و شب در جستجوی او کمی

ساز و برگ زهد در زی ساز کن / در تزهد باب دوم باز کن

کیست دانی زاهد پرهیزکار / آنکه از زهدش بود پرهیزکار

یعنی از زهدش بجان آرد غرور / از چنین زهدش باید گشت دور

زانکه آن زهد ریائی باشدش / دام راه پارسائی باشدش

دارد شش پیوسته با کبر و ریا / مجرم مردود و باب کبریا

زهد میباید خدائی باشدش / نه ز بهر پارسائی باشدش

تا دهد پرهیزش از کبر و ریا / سازدش مقبول باب کبریا

زهد را گر چه مراتب بیحد است / هر یک از آن زاهدان را مقصد است

لیک راس جمله باشد بر سه قسم / وان سه هر یک گنج و دیگر طلسم

در زبانت جمله باب آرزو خندید — در بیان نار و جنت بر زبان خندید

جمله جا شدند در مدح پروردگار — که بجنت که بدوزخ در شدند

گو به بندیش زهر اطوار زشت — بر تو بگشایند ابواب بهشت

در کشایش چو بنیکو بنگری — هر یک از دوزخ کشایند تو را

گر ز بعثت انام جنت شد بجان — بابهای جنت و دوزخ عیان

رو مهیا کن ز زهدت قفل بند — بابهای دوزخت بر رخ به بند

دیده از زیدار نامحرم بپوش — ور کلام غیر حق بر بند گوش

دست را بگشای بر غار نگری — پای را مگذار سوی هر دری

بطن را بیدار خالی از طعام — فرج را بیدار محکم از حرام

غیبت مردم مباد بر زبان — قفل خاموشی همی زن بر دهان

جسم را مایل بهر زیور مکن — جز حریر زهد اندر بر مکن

جاودان بیدار از اغیار دار — پای ناسر خویش را بر مزکار

تا کند آزادت از هر قید و دام — زهد جستن که بود ت زهد عام

زهد خاصش با زید آخرت — بخشدش در کف کلید آخرت

زآخرت بگشاید او راه جهان آرای — سازدش از آتش نیران برای

وانچه از حق دور و مهجورش کند — با تاسف زهد از آن دورش کند

زهد از دنیا چو شد ترک طلب — نه در آن عجبش باشد نه عجب

نه فرح را زان بود در انتظار — نه غرض نه مدح او را خواستگار

بیند اندر وقت دنیا راحتش — داند اندر بودن آن آفتش

هم ز آفت شهرتش بگسیختن — در پناه راحتش بگریختن

ترک دنیا کرده بهر آخرت — هیچ در دنیا نجوید راحت

کرده ذلت را بعزت اختیار — راحتی جز رنج نبود آشکار

زاطعه برکنده دندان طمع — جوع را نوش برکنده بر شبع

عاقبت در رنج عقبا یافته — رخ ز محنتهای دنیا تافته

ذکر حق بر غفلتش غالب بود — غفلتش از ذکر حق دارب بود

ظاهرا در دار دنیا مسکنش — باطنا در دار عقبا مأمنش

یافتی از ترک دنیای تمام / زهد نفس خاص خاصت را تمام

باز بنگر سوی قسم سنجین / زهد روح خاص الخاص بین

زهد خاص الخاص چون پیش آمدت / صفوت روح صفا کیش آمدت

همچنانکه هر صریر جان که در حرکت / هست از هستی نماند شاخ در حرکت

در بهار سنا آمالت بجان / غنچهٔ بر شاخ نکند از دهان

داغ غم در خانهٔ سیل فنا / هیچ معمور بیت نگذارد بجا

افتد از بانگ بیابوی حیات / رخنهٔ هر نور در ایوان حیات

در خور شش و شیون و جان کندنت / ریزد از هم چار دیوار تنت

طایران کاخ و اوهام خیال / راه نشیبان جهت فرش نهال

پای بوی جان سپاری در هوا / هیچ نگذارد هوای دیگرت

نه وجودت دانه آدم نه عدم / نه صدوت خورشید نه قدم

مرکبت از دنیا و عقبا سر بسر / ساز داند در جان سپاری بیخبر

باز زهد روح را مشغول کن / از دو عالم هر دو معزول کن

چون از آن کشتی همه چیز از گشت / هر از آن کشتی همه چیز از گشت

زاهدی زاهدان این است این / رو بجو مردانه زهدی اینچنین

چون چراغ زهد روشن شد ترا / خاک تن گردید زان گلشن ترا

لمحهٔ در قصهٔ یوسف نگر / بین چه باشد نخل زهدش را ثمر

چون زلیخا را عنان اختیار / رفت بیرون از کف بیمار کار

شحنهٔ میلش گریبان گیر شد / میل یوسف بر دلش زنجیر شد

رفتنش از کف دامن صبر و قرار / وصل یوسف را بجان شد خواستگار

خواست آرد دامن وصلش بچنگ / گرد اندر بر میانش تنگ تنگ

تا مراد دل از آن حاصل کند / حاصل از وصلش مراد دل کند

یوسف آن خورشید گردون جمال / محرم خلوت سرای دل

از غم زهدی که بودش در سرشت / خاک تن با آب زهدش بر سرشت

هر چه میخوانندش زلیخا در درون / جوش زهدش میکشید او را برون

غیرت زهدش چو دامن گیر شد / دست و پای نفس در زنجیر شد

آدم تا بر رخت بی‌دگر — باز بگشاییم ز قلب‌ها دگر

آدم تا سوی حق رویت کنم — روی از هر سوی یکسویت کنم

آدم گر خرمن جان جنت جاه — سازم آزادت بتوفیق آله

آدم تا بیکس و یارت کنم — جز خدا از جمله بیزارت کنم

آدم تا از غم فرمود کی — بخشیت در هر دو کون آمرزگی

آدم تا از خلد سیم و زر — سازم آزادت ز بند نفع و ضر

آدم تا سوزنت انب را — افکنم از دوش کردن بارها

آدم یکبار کی از ما سوی — آرت روی توکل بر خدای

آدم گر سیمین قلب تو — برگشاییم نیک سیم‌باب تو

تا نمایم هیچ هر دان رهت — از ره و رسم توکل آگهت

ای توکل را نموده رنج خوان — گشته بر خوان توکل میهمان

از توکل گر تو آگاهت نیست — آن ترا بر خوان ایمان کاهت نیست

ترس مقدور بر همت بر آن — از توکل امنیت ادنی پایه دان

هیچ از همت دم قدرت مزن — قدر همت را همت اول بزن

نه بگو کامد فلان معدوم من — نه بگو کامد فلان معدوم من

نکند ما رشته ایمان تو — از ثبوت نفی و این و آن تو

چون توکل را معانی دو بیان — اندکی در بستی ای رازدان

حالت اهل توکل کوش کن — شهد ایمان از توکل نوش کن

این شنیدم کز توکل کاملی — کز تحقیق توکل سایلی

کاملش چون دید با صد صد جواب — سائلی فرمود صبرش در جواب

تا بیان ناکرده معلومش نشود — از توکل آنچه مقصودش بود

ناگهان حق جی آمد بر درش — داد از جیب او بکف دانگ زرش

شد چو پر زر دست حق جی کرد رای — شکر گویان رفت پر دل از سرای

مرد کامل آن ولی ذوالمنن — گوهر افشان گشت از دریای سخن

گفت ای سائل بشرات را بگیر — مسئلت آنچه که بایدت بگیر

جز خدا انس نگیرد با کسی — بگسد از هر کسی و هر کسی
با توکل بر رب بنده که — سر کند تا باشد او را زنده که
زین حکایت چون ترا ای رازدان — حالتی زاهل توکل شد عیان
باز جاهی از توکل روشن کن — حال ابراهیم ادهم گوش کن
چونکه از بغداد آزاد آن همام — خواست کرد عازم بیت الحرام
گشت همبر زان فقیری خسته جان — آمد و گفتش که ای جان و جهان
خواهم از رحمت بخود یارم کنی — آنچه باشد توشه‌ام بارم کنی
گفتش ابراهیم کاندر این طریق — میتوانم شد باین شرط رفیق
گر نه برگیریم با خود توشه — جز توکل جمله یا خوشه
هم بخواهیم و بگیریم ار دهند — توشه ما را درین پست و بلند
من بتوکل علی الله جسته — بس لهو ما را بره زادی مگو
آری آنان را که قرب پادشاهست — جز توکل توشه دیگر کجاست
در توکل چون ترا ای خوش شناس — حال ابراهیم ادهم شد قیاس

نزدم از رنگ پس بیهودیم راه — تا رسیدیم اندرین احرام گاه
ناگه آمد خضر پیغمبر پیش — ساخت ما را مایل دیدار خویش
سنگ گریان گشت خرم حال ما — کامد اینک خضر استقبال ما
هاتفی ناگه ز غیب آواز داد — کای دغایان از چه بر دیدم زاد
عهدتان بود و توکل اینچنین — که بجز از حق شوید الفت گزین
میبرم اکنون بغارت جانتان — میکنم در خاک و خون غلطانتان
این چه مردان که می‌میرند بجان — در میان خون فتاده چاک جان
جمله بار رد در رنج و بار خواست — کشته گردیده ز تیغ بار خواست
چون ترا از این حکایات بیان — حال ارباب توکل شد عیان
باز شرحی از توکل گوش کن — سر فیض الهی نوش کن
ایکه داری چون توکل مشربا — مشرب است در بر مطلبی
وان بود هم در حقیقت هم مجاز — کار خود بگذاشتن با کارساز
زانکه در هر کاری او اعلم بود — کارساز جمله عالم بود

کرمی کرد او ز حکمت خلقت — که ز خلقت بود ظاهر حکمت

چون ز حکمت اولت مخلوق کرد — هم ز حکمت آخرت مرزوق کرد

پنجه از اکتساب نان و آب — رزق دادست در رحم بی اکتساب

بعد از آنت داد و دیگ داد — بر تو باب رزق و حکمت بر گشاد

بعد از این هستم به یک دل — مینوا نا کرد رزقت در بغل

همچو کان در عهد موسی مانده — کرد نازل با پدر از آن فائده

لیک ز دو چون تکش را بجا دوام — ریخت با اسباب طرح و پیش کم

لازم اسباب و آلات و سبب — گشت اندر کارگاه روز و شب

نیز آلات سبب در ظهور — فاعل گشت و سبب سازی ضرور

خلق از آن رو سبب ساز آمدند — یکدگر را در سبب ساز آمدند

چون سبب سازی جهان ساز شد — زان یکی دهقان یکی خباز شد

آن یکی زرعی همی زد در درو — وان یکی پخت یکی دیگر خرید

چون سببها در جهان بسیار شد — هر یکی را پیشه در کار شد

از ز تکل رفت مرسی سوی تکل — نیل را بشکافت از هر سو سبل

از تو تکل کرد عیسی در دمی — مرده صد ساله را احیا همی

از تو تکل کرد ختم انبیا — شق را نگشت قمر را در سما

از تو تکل جمله اصحاب کبار — یافتند اندر دو عالم اعتبار

از تو تکل تا مگر ری بهره ور — که ثری همچون صحار محشر

از تو تکل خویش را چالاک کن — معتبر شو جای در افلاک کن

از تو تکل پیشه بهتر دان — رو تو تکلت عاقلند را بخوان

طاهر و باطن تو تکل پیشه کن — جز تو تکل ترک هر اندیشه کن

تا چو اصحاب تو تکل پاک عشق — بگسلی از خویش همه ذی بحق

این کسان نیست ترک اکتساب — وا گرفتن رست از کار صواب

بلکه باید با تو تکل ای مرید — کار کرد خویش را بکار دید

زانکه حکمتهاست در عالم عیان — وان ز اسباب و سبب گردد بیان

شد چو اسباب و سبب آلتی — قدرت و فعل تو در هر حالتی

آدم تا کیمیا گر ساز نیست — خاک را بسته نظر زر ساز نیست

آدم آگاهیت از منعمی کنم — از هر ریکباره مستغنی کنم

آدم زاسراف کردم ناغنت — بر قلیل قوت سازم قانعت

آدم کز شهوت جسمانیت — افکنم در لذت روحانیت

آدم کز چار بین مذهب تو — برکشایم باز چارم باب تو

کز قناعت تنگ در گنج دلت — گنج آگاهی نمایم حاصلت

چون قناعت دعوت بر خوان کند — بار یابر خوان خود مهمان کند

برگ پا بر کاغذ بر خوان تو — هنوانه را کند مهمان تو

دارانت جانت از حرص طمع — سازدت مستغنی از جوع و شبع

منعت از شهوات نفس کند — قطع استمتاع حیوانی کند

هش و کم زاسراف کردن ناغنت — بر قلیل قوت سازد قانعت

تا بجهت قوت بخشم روزیت — بهر طاعتهای حتی لا یموت

قوت اگر لا بد انسان نبود — در حضرت جز قوت روحانی نبود

چشم مأمون چون به بهلول افتاد — گردش استقبال بر پا ایستاد

در تعظیم گشت گرم گفتگو — گفت کای دانا مرا پندی بگو

گرد بهلول از همه جانب نگاه — بر در و دیوار صحن بارگاه

دید انگشتی فتاده پیش پا — باد و انگشتش گرفت از ارجا

پس بیاری جمعیت برداشت — با همان انگشت زنبان سر نوشت

کای تو را از رفعت ایوان دین — گر نه دولت آمده ارکان دین

تا نگه کرد از پشت این کاخ بلند — سر نه دیدت اسراف پسند

گر پسندیده بد اسراف بدین — کی شنیدی لا یحب المسرفین

در زمان غیر باشد خائنی — حق ندارد دوست هرگز خائنی

گر خیانت بود مقبول خدا — لا یحب الخائنین بد نارو

سقف ایوان چند کوتاه و بلند — رفعت دین وه که حق دارد پسند

گر تو را قانع و حق دوستی — غیر حقت نیست مطلق دوستی

سر خط بهلول کن حرز جان — محکمش بسته در جیب جنان

ای که از رفعت ایوان دین — بر زده عالم چو شش ایوان چین

جای اندر گوشه ویرانه کن — سخن بیرون از خرابات ارغنون

ره مده در سر گزاف و لهو را — آنچه آن لاتیه ایوان نه بود

بر حفظ حسن حسبانه بود — گوشه ستر و قنوت از جهان

قصه بهلول را بشنو بیان — نیز بهلول را بشنو بیان

نیز بهلول را بشنو بیان — نیز بهلول را بشنو بیان

بیش در گنج قانعت گنج دین — جان و دل را دار ایمان زانه دین

چون قناعت گنج دین لا یفنی بود — قانعین را دولت گنج لا یفنی بود

دولت ایمان چو گردد حاصلت — گنج استغنا ضمیر گنج دلت

دل از آن گنجت چو مستغنی شود — جانت از ضرورت بری محض شود

از حسن چون تو را تا به جان — ظن صورت چون تو را تا به جان

ای ز حسن چون تو را تا به جان — ظن صورت چون تو را تا به جان

ای ز حسن چون تو را تا به جان — ظن صورت چون تو را تا به جان

ده چو دم آمدم که چون دم زد ... عالم و آدم از آن دم شد پدید
ده چو دم آمدم که در آدم از آن ... شد نفخت فیه من روحی در آن
ده چو دم آمدم که مریم را بجان ... از دم روح القدس شد دم دمان
ده چو دم آمدم که گاه معجزات ... از دم روح الله افتد حیات
ده چو دم آمدم که باشد نفخ صور ... ده چو دم آمدم که آمد عین نور
ده چو نور آن نور کز اکسیر جود ... سازدت از جمله ارزنده وجود
چون بدو ارزیدت آدمی ارزشود ... در برت اکسیر خاکستر شود
مرد اکسیری کرت آمد بمیر ... کرد وار نسیمات لطف اکسیر گر
گاه ملحی آرد و که شوره است ... قرع و انبیقی عقد بر کرده است
چند بارش رود و نقطیری کند ... تا بحل و عقد تدبیری کند
گوید این مفتاح بر اکسیر تست ... عبد فرار تو را رنجیر تست
عبد فرار تست چو شعله سرکش است ... بس که زیان هم بود و دارش است
گر نه تدبیری تو در کارش کنی ... کی تو آنرا قائم انارش کنی

روز تسخیرش کنی با تسقیه ... شب غمی بنکش و یک تشویه
تسقیه با تشویه چون شد تمام ... دو دو رفت و گرد دارش قیام
باز اندر طرح تدبیری کنی ... بر رخش تدبیر تسخیری کنی
تا که آن باشد بخار بس لطیف ... کی شود مطروح با جرمی کثیف
تا قمر و یا کمر دو واسطه ... با نحاسش نیست اصلا رابطه
چون قمر را روح و جسمی در ذات ... هم لطیف و هم کثیفش در نوات
گر با کسیر از گرد دو واسطه ... با نحاس او را بخشد رابطه
چون عروس از زیگ گر با یکقمر ... سازی از منعقد و کمر مستتر
وانگه آری در نحاس بیحجاب ... سازیش در بوته جمله مذاب
پای تا سر چون مذاب و بیقرار ... شد بیکجا نشسته کام و دل بار
یار دی کان بکر مستور است ... گر بیزد بخشش و بی دهش بدست
بعد نزد بخش رزی بخشد بباغ ... تا دهد بازار اکسیرش رواج
العرض کاین چنین و گر چنان ... میدهی اکسیر سیم و زر زان

ساز زود کرد و زخوبان کام کرد | مرغ دهانش بدام خود اسیر
ذرّه اکسیر در هر انجمن | آتشی بر زد بجان هر دو زن
الغرض هر دم بنزعی گورهٔ | آتش افتان شد بهر سو زهٔ
هر کجا از آتشش برخاست دود | تیره شد از آتشش مرغ کبود
زر نمود و هیچکس را زر نداد | گفت اکسیر است و خاکستر نداد
هر زمان در گورهٔ اندیشه | گرم کرد از نار فکرت شیشه
تا کشد تیزابها را مدح چند | کرد از تیزابها مفتاح چند
پس از آن مفتاحها هر دم دری | در جهان بگشاید از خفت سری
که عقاب و شوره در شیشه کرد | صفت تیزاب گیری پیشه کرد
با بیاض البیض تخمیرش نمود | ماء و زین خواند و تقطیرش نمود
تا از آن مفتاح ولی رنج و تعب | برگشاید باب تحلیل و ذهب
گاه شب و شوره را آورد و زاج | هشت و کم شان داد و هم آن مزاج
تا کند تقطیر ماء مهشه | زان بتکلیس قمر گیرد دری

گاه ملح اندرانی و شنجار | کرد با هر یک یکایک جمله بار
زان مقطر عبد چون سیراب گشت | خود بکلی بعد تقطیرات گشت
گاه ملح تیرزد کرد یار | ملح بول اندرانی و شنجار
پس چهل روزش عقاد و انجاب | با بیاض البیض اندر آفتاب
نرم رنگ آنکه تقطیر کرد | حل هر شیئی از آن تدبیر کرد
ماء خالد خاندش و دردم بدید | کرد از آن تحلیل تا بیده حدید
که زملح و شوره و نوشادری | عبد را تقطیر کرد آن شجری
پس بملح و ملح بنمد طعام | بالتوبه جمله را داد انتظام
باز وزن جمله را حل از عقاب | کرد و کردش با رطوبت نیک آب
وانگهی تقطیر بنمود دهر | ماء حارش خواند و مفتاح کبر
گاه شب و شوره و زاجی بهم | بالتوبه کرد در تقطیر هم
تا کند ماء مثلث آشکار | زان بتکلیس فضه با قرار
که عقاب و شب و ملحی را بهم | بالتوبه سحق کرد و ساخت ضم

باز سه زاج سیه کرش مزید | همچنین ره مدح صافی سفید
کرد تقطیر و نمود آنرا به بر | حل نمانند شمس در نگار قمر
لیک کرد قت عمل مدری عقاب | دادی آن را پیش کش کامیاب
کاه بنمود از پی تقطیر ضم | زاج سبز و مدح ساجی را به هم
تا پس از تقطیر ماصیخ و بوس | پرده بگشاید ز رخسار عروس
تشنه کاهش ساز از مدح و طعام | زان مقطر ریز و نوشش گرم کام
دل به تسبیحش روان مایل کند | احمر قشش را همه زایل کند
سازوش دیر اغذار و دو سفید | چند از دهلش گل باغ امید
که دو قلیا با یکی از خیر بخت | در رود در زن هر دو آب صاف سخت
کردش اندر دیگ در آتش نهاد | یکدو دم بر آتش از آتش نهاد
وانگه از آتش نهادش بر زمین | تا یکی گشت سفلش تن تنین
پس بجرد علقه بر ارض جدید | هفت بار آنرا به تقطیر آورید
چون یکی صاف کرد و پاکش | خواند ماء الرش نام دلکش

گر به پنجه در رهش رطل کشید | از مدبر رقیشا می سفید
در صلایه خرش هم آمیختش | حل نمود و جوف شیشه ریختش
شیشه را بگذاشت اندر روغنی | تا به بخشد از شکش ایمنی
رطل از فرار و مشغالی از آن | در رمل در رهنه کردی عیان
جمله آب صافی و حل شد | دیده دارد زیدارش احول شد
بر زبان هر که که نام او براند | کاه کلیه کاه ماء الکلب خواند
که از آن اجساد را محلول کرد | که از آن ارواح را مفتوح کرد
کاه جوهر را بدان تصعید کرد | در جواهر دفع هر تشوید کرد
چون ز مدح آن مفاتیحش بدست | آمد قفل در صفت شکست
باز مفتاح دگر آغاز کرد | رانکهین تقطیر در وی ساز کرد
تا چل ره رود تقطیرش نمود | دستگاه حاصل زندهرش نمود
چون در او مفتاح کار اتمام کرد | زنده شد ماء الحیاتش نام کرد
چون بکف ماء الحیات آمد بدست | رخ ری ماء الهی تافت او

که مصعد جوهری کرد از عقاب — روشن و شفاف همچون آب
پس بکلس تختش ثابت نمود — بر تختش بال پرواز صعود
در عیار صنعتش غواص کرد — زهره را از غوص آن رقاص کرد
خواست تا تدبیر اکسیری کند — زان به اکسیر تدبیری کند
طلق و عبدی را در آن مخلوط کرد — هر سه را با یکدیگر مربوط کرد
تا سه روزش کرد او را سحق مق — هیچ در سحقش نفرمود او درنج
پس سه بارش حل عقد آغاز کرد — وانگهش مشتری ساز کرد
مشتری را خست روشن چون قمر — در قمر افشاند هر دم گنج زر
که با طلق مدبر را نمود — با یکا کاس القمر بارد فزود
هر سه شش از جوهر پاک لطیف — با عقاب ثابت از عبد شریف
بعد تدبیرات و طبخ امتزاج — یافت زان بازار اکسیرش رواج
گاه عبدی ریخت در دیگ خمیر — طرنبای و تلخه کردش مزید
ریخت جا بی آب حل بر آتش — خوش بجوشانید روی آتش

چون شد اکسیرات جزئیه تمام — خواست کز کلیه کرد اشاره ام
باز اکسیر دگر ترکیب کرد — روح و نفس جسد ترتیب کرد
هر یکی را زان سه اعمال دگر — خواست بخشد صورت حال دگر
تا همه کردند اعمال و حال — یکدیگر را قابل مزج و کمال
کرد اول فکر تدبیر جسد — تا بجد حال کمیت رسد
هست شمس سوده کامل عیار — ملقمه بنمود هشت از قرار
نرم نرمک سحق کردش مدتی — تا گرفتند آن دو با هم الفتی
بر دو را با یکدیگر چون نرم کرد — اندکی بر روی آتش گرم کرد
ریختش پس در میان آب رود — ساعتی آهسته اش سحق کرد
دور کرد آن آب از آتش زمان — یکشبانه روز سایندش دگر
تا بجا آن لطیف و نغز گشت — زیر انگشتش مثال مغز گشت
هر دو چون گشتند یکجز و لطیف — بر غبارش روی ناری شد خفیف
نصف وزن جمله را ده آب راح — ریخت در طنجیر و دادش امتزاج

وان غباری از غفرانی رنگ برد از نسیم باد او در جنگ برد
جوهری بد نقش آن از روی نسب چون بدست آوردش از رنج و تعب
خواست با نارش بسد پرورکر سازد از تکلیس دیگر معتبر
پانزده بشخرف و ده در شش مضاف با چهل زنگار بنمود او مضاف
شش زرق و شب یمانی و علم هست اثر یک و را بنمود ضم
کرد دیگر بار با سحق نمک سنج او شد در به پنجه هر قش او
جمله را با یکدیگر چون بر کشید کرد پنجه صفرة البیضش مزید
وانگه او را بعد تسحیق تمام با تحر بنهاد تند بر روی بام
کرد تقطیرش بقرعی با مداد آب سرخی یافت خواندش جماد
وانچه رزد شد از وی پدید کرد با نقل نه قرعش مزید
نصف آن او شد در محول مضاف کرد با یک ربع آن هر قش مضاف
باز عشر آن با شب مزید کرد پنجه صفرة البیضی او زید
جمله را سابیده با سحق تمام شب خاشش با زبر بالای بام

چون رطوبت رفتش کردید گرم ریختش در هاون سایند نرم
پس بدان استور تصعید تخت جای دادش در همان کوره درست
کرد تصعیدش بیان دو وقت صبح روی فرش ملح شوری با فرح
چون مظهر گشت رخش از صعود فکر تدبیرات تخمیرش نمود
یک رطیله چیز اندر رنج آب روز نگاه نهاد اندر آفتاب
چون بکلی ترشی گردید چیر کرد اندر شیشه اش آب سیر
باز رطل از قلی در چار آب تا دو روز آمیخت اندر آفتاب
چون بکلی ترشی گردید آن کرد در شیشه زلالش عیان
پس دو رطل و نیم از آن آب درست ریخت در یک رطل و نیم آب تخت
وانگهی از اصل چار سبز و زرد بیش و کم پنجاه درهم وزن کرد
هم چنین از شب و نطرون مقاب کرده در هم زیر یک امتحان
پس چهل درهم رزاج سخت او کشید بیست درهم زعفران نیز از مزید
با رسی درهم زراج سبز و زرد بر کشید جمله را مسحوق کرد

باز آمد پرسر بر مدنفس تا کند تبلیض و هم تطهیر نفس
زاجر و گوگرد را سخت تنک جمله را کوبید و در کرد از علک
چار رطل از هر یکی آورد و یک لیک آجر رزد و مشوی تنک
پس سه روز متصل سائیدشان در میان سرکه با سنگ گران
چون یکی شیشی گشت آن زعفرانک در تموزی از سر شب تا نهار
دستکی دادش بدیم چون جسد پس چو روحش دم بی تصعید زد
روی طبخ و مشوی اندر دو قدح کرد تصعیدش چو روح ذو القرح
لیک از آن آتش تصعیدش آتش این پنج ساعت بود بیش
جوهری کامد بدستش از صعود نصف وزنش بود قلعی فرود
هر دم از نزل مقطر بر نشر کرد و شد آن دور روز دیگرش
واگهی خشکش نمود از آفتاب کردش از تصعید دیگر بهره یاب
لیک جای طبخ مشوی چرکرد اینچنین تبلیض آن تدبیر کرد
شد چو از تبلیض چون برف سفید باز اندر ظرف تطهیرش کشید

آب شفافی که شد حاصل از آن هر کشیدی کرد بر شیشه عیان
پس بعد صد درهم آن اصل صاف کرد از زینه یکی درهم اضاف
پس دو درهم جوهر نوشادرش کان بدی همخوابه زاج اخضرش
پنج درهم نیز از کلقند صاف باسه درهم شب ابیض شفاف
پس مسی را سوخت با گوگرد زرد زان دو مثقال عراقی وزن کرد
پس ز مثقال ار سنگ لاجورد هر کشیدی ربع آن گوگرد زرد
هر دو را با یکدیگر درهم سرشت نیک بر روی کلوخی آتش عشت
بگشبانه روز بنمودش عیان در میان گرزه شیشه گران
باز سحقش کرد مانند غبار جمله را با یکدیگر بنمود یار
چون در دل شیشه آن آب صاف بعد سحق این جمله را کرد او مضاف
شیشه را بگرفت چون نسان بکف پس بجنبانید تا آرد دکف
کاغذی بر لب که بر سرش منقدی نگذاشت جمله بر درش
باز ده روزش بداد آفتاب آب سرخی شد چو یاقوت مذاب

بعد شد و حل دیگر از ماد — هر نمود و شیشه را در وی نهاد
لیک بودی شیشه زیرین عیان — در رماد و شیشه ماء لاعیان
دیگ بر گره کرد آنگه سوار — گره را بنمود در آتش شعله بار
چون عرق بنمود در شیشه صعود — آتشش را شعله در گیرد نمود
تا به تحت از فوق ریزد آن عرق — زد حش از آتش بگردد محترق
گاه گم گردد آتش کاهی فزود — که نزد ماده دادش کاهی صعود
چون بکلی شد صعودش منقطع — شعله را بنمود از وی مندفع
گره چون شد سرد آوردش برون — مسجور بجسبنده بود در خم کرون
پس ز تاب آفتابش عقد کرد — نسبهای خویش از وی نقد کرد
بعد عقدش سخن بنمود و روان — در بلورین حقه کردش عیان
چون ز تدبیرات سعی و اهتمام — شد بکلی کار اکسیرش تمام
خواست کاندر طرح طرحی تازه اش — ریزد و سازد بلند آوازه اش
کرد با صد رنجه اندر بوته بار — چهار صد از فضه کامل عیار

شد برازر و هشتصد از فضه ش — از یکی زان کیمیای کاملش
الغرض بردم بزعمی در جهان — داد او اکسیر و سیم و زر زشان
چون شنیدی شرح تدبیرات او — آگهی جستی ز اکسیرات او
باز شرح مهلکات او شنو — وز فریبش در هلاک خود مشو
اهل دنیا چون که شیدای زرند — از دل و جانها جان جلوه زرند
بر کجا بینند از زر نشان سراغ — جان و دل از پیش سازند فراغ
در عبادت در بعصیان رو کنند — با محبت در بعیدان خو کنند
غیر زر شان نیست مطلوب و دگر — غیر زر شان نیست محبوب و دگر
چون شنیدند آگه از اکسیر زرش — جمع گردیدند خلقی در برش
تا کمر در صنعت اکسیر او — راه در یابند با تدبیر او
وان بدی از پیش نیم و نخل کش — داشت پنهان از همه اکسیر خویش
لیک کاهی زر برای رشحه — داغ از زر شان بدامان می فکند
که من استادم کنون صنعت کنید — خویش را استاد این صنعت کنید

آن یک از کاوان نفس هیچ و در صعود روح و تکمیل جسد
با کف افسوس و بکت کشته ضم در حلاله و استهاسان بهم
آن یک از خواب ال در تقیه آن یک از نوز دردی در تیه
آن یک از اوهار تعفن کرده ساز آن یک از تحیل رفته در گداز
آن یکی را مستعد دم در کلو برده سر در جیب حبس الدم فرو
آن یکی را منجمد خون در نیام کش زبان جسته از خشکی کلام
آن یکی را چهره در صفت گری کشته از اکسیر غم خاکستری
آن یکی را سینه پر خنجر شده حاصلش از گرزه خاکستر شده
آن یکی را حیرت سیم در رش داغ کرده سینه پر از رش
آن یکی را فرق بر سندان غم صفحه کرده پاک افسوس ارم
الغرض هر یک بنوعی کرده ساز کوره اندوه رفته در گداز
چون نشد در دستشان سیم و زری حاصل از اکسیر جز خاکستری
سیم و زر داده چو خاکستر بباد جستجو رفته نزد اوستاد

بار دیگر گر مرا فرصت کنید خویش را استاد در صنعت کنید
باز شان بنمود او دانگ زر بر دار سر هوشتان بار دگر
وان یقینها باز در خدمت شدند خادم استاد در صنعت شدند
گفته و نو آنچه با خود داشتند جمله را اندر گرو بگذاشتند
وام کردند از کسان مایه زری صرف کردند شرع صنعتگری
صنعت بشان چو اول شد بباد باز کردند آن عمل با استاد
باز در خدمت کشید استادشان تا دهد یکباره جانها بر باد شان
چون بصنعت گرد شان مشغول کار گفت شان از حیله باز آن جمله باز
که شما خوش باشید مشغول کار من روم کار خویش از کرد بار
چون بدین حیلت از آنجا او گریخت جای دیگر رفت و طرحی نو بریخت
باز در صنعت گری شد اوستاد جان و جانان دیگران بر باد داد
الغرض هر روز در معموره رفت و آتش بر شد از کوره
عالمی را سوخت از اکسیر زر که کنم تا هیچ خود اکسیر گر

آدم گرفتار غم دل جان و دل
آدم گرفتار غم دل جان و دل
آدم گرفتار غم دل جان و دل
آدم گرفتار غم دل جان و دل

نقد و نسیه سوخت در ره پیش شان
مفرقه حاصل نشد زاکسیر شان

جمله با است تهی و قرض دار
مانده سرگردان و حیران خوار و زار

منفعل از خلق و از فرزندان
در بدر گشتند هر یک از وطن

هیچ ظاهر شان نشد دیگر اثر
جمله گردیدند مفقود الخبر

مرد اکسیری بدک ارشد چو باک
عالمی را کرد او بدین هلاک

ایکه هستی مایل اکسیر راز
هین چو حاصل هست آن اکسیر کر

رو بنه اکسیر را اکسیر هست
جز هلاکت هیچ از آن نبود بهره

این به معقولین اکسیری چرا
از پیش در رفع تدبیری چرا

ترک تدبیرات تدبیر بس است
قطع اکسیرات اکسیر بس است

هیچ صنعت چون قناعت نیست
چون قناعت هیچ صنعت نیست

از قناعت صنعتی گر سر کنی
خاک را اکسیر قناعت زر کنی

شد چو قطب قناعت جلاساز
در قناعت باب چارم گشت باز

باز قلبی را ز غربت ساز کن
زان بر دست باب پنجم باز کن

لیک از این خلوت بغربت باز است
بر دری با بی بوی کشوری است

تا نه بنشینی تو زهر جانب دوش
کافرود آید در آن غربت ترش

هست غربت خود بسوی حق دری
کاهبر در راه فرو آرد سری

رو نخست آن با بجا مسدود کن
رخ ز غربت جانب معبود کن

تا ز هر سو روی در یکسو کنی
خویشتن را یکدل و یکرو کنی

کی بسوی حق تو از رو کنی
تا نه در خلوت بغربت خو کنی

جست غربت یکدل و یکرو شدن
از همه خلق جهان یکسو شدن

رو بجو در گوشهٔ دل خلوتی
پس در آن بگزین چو مردان غربتی

خلوت دل است در اینجا بیاست
ظاهری و باطنی هش حواس

هیچ حس و ظاهر از هیچ در
باز گرد و در اقالیم صور

گر ز حس هر هیچ بشماری ز راست
لمس و شم و ذوق و چشم و گوش هست

هیچ حس باطنی او را دگر
گشته اندر ملک معنی هیچ در

وان خیال و وهم و حس مشترک
فکر و حفظ است از شمار یک یک

خویشتن را در حصار حق در آر / منفرد شو سار تنهائی شعار
ور حواس ظاهر و باطن تمام / رسته در گنجی نشسته صبح و شام
سر فرو بر در که پایان دولت / تا شود حل عقده های مشکلت
عقده های گمان تو را در دل بود / جز بغفلت حالت شان مشکل بود
غفلت چون روی در مغفور کند / صحت بخشد تا که صحبت کند
زانکه خود را نیست در کام و زبان / میفزاید وحشت و خوان و جان
وسعتی چون گشت حال در دلت / حل شود آن عقده های مشکلت
پس بباید رستنت از مردمان / همچنانکه میرهی از کژدمان
کژدمانت بیش اگر بر جان زنند / مردمان بر جان و بر ایمان زنند
خانهٔ ایمان نخواهی کرد خراب / اجتناب از خلق باید اجتناب
اجتنابت کرد چون غرق زکات / خویش را در گوشهٔ تابوت بین
گوشهٔ تابوت چون شد مسکنت / از نظر کی محو گردد مردمیت
یا مردمان چون از آن هم بیش بین / یکدمت با خلق نگذارد قرین

زانکه ذکر واصل و فرعش غفلت است / غفلت با ذکر عین ذلت است
چون ز غفلت شد در یا فستی / غیر حق رخ از همه بر بافستی
لب غفلت شد بر پشت جان / لیک قشرش ماند جای خود همان
این زمان شرحی ز قشر آن شنو / قشر را نگاه دار لب مرو
غفلتش را قشر و لبی در بر است / هر یکی بر جای خود اندر خور است
لب بی قشری بعالم کس ندید / زانکه لب از قشر بگیرد در پدید
بیضه را گر قشر نبود لب کجاست / لبش ار در قشر ماند از کجاست
همچنانکه مغز میرود بدر ز پوست / پوست هم روید ز مغز نغز دوست
پسته بی مغز کی روید ز خاک / گرچه بیند سر ز آن آب و خاک
مغز خوردی کان بماند در سبوش / رستن اندر خاک کی بیند شوش
بل اگر کارند هم نبود نبات / لاجرم روئیدن از کاش نیست
قشر و لب در اصل یکجا هر دو اند / لازم و ملزوم یکدیگر بدند
لب غفلت کی ترا بخشد ثمر / گر نه با قشرش فرو گیری به بر

خلوتی چون این چنین در راه نیست / وز سبوز آتش معطر ساختی

پس ای مرد نجی شیخ در راه میر / کرده پشمین جامه طاهر میر

از حسینی شو در آن خلوت گزین / چون فلاطون حکیم خرقه‌نشین

اکل و شربت نیز قدر اعتدال / بلکه کمتر باید از وجه حلال

وان بباید شیخ آرد در بر / تا کوزه دو هر کس و ناکس در

رسته از هر ناکس و کس صبح و شام / گاه باشی در سجود و گه قیام

چون نشینی از قیام و از سجود / بر زبان را نام همه حمد و درود

ورد و ورد و حمد چون پیاده فرق / در دل افروزی ز زر جان چراغ

چون چراغ دل از جان روشن شود / خاک تن از پرتو جانش شود

لاله زاری بینی اندر خویشتن / قطعه خلد برینش از چمن

بر سر هر لاله مرغی نغمه ساز / از پی تسبیح و حمد بی‌نیاز

باز آن جمله همه مستان شوی / بلبل و مستان زن بزدان شوی

هست مستان و تسبیح و درود / لب به تسبیح چو آید در ورود

خوش در این خلوت همه در کار باش / عمر خود میکن در این ادبار باش

یکزمان غافل مباش از کار دل / باش خلوت ساز بر دربار دل

دل حریم بارگاه شه بود / جلوه‌گاه نور ذات الله بود

دل بود آینه وجه اله / دل بود گنجینه آن پادشاه

گر دو غفلت زنگ این آینه است / نقش کافر در این گنجینه هست

روز غفلت دور دار آینه را / تا نماند زود نقش این گنجینه را

گر دمی از کار دل غافل شوی / دل بدزد و نقش و بیدل شوی

دل چو دزدیده در نیست شد بر آن / حاصلت هیچ و بجز بخت زبان

بر دلت بخت زبان کرده کند / کمر هست از زر که الله کند

کمر هی گیرد چو از دست عنان / جز هدکت حاصلی نبود بجان

تا نماند زو کمر هی جانت بدست / آینه دل را ز غفلت ساز پاک

آینه دل را بباید صیقلی / تا ز غفلت ماند آن صیقلی

صیقلی دل نیست جز ذکر اله / وان طلب میباید از شیخ راه

پس ز خشت هر شبی چهار بد / حب جنت بسکه در شبها بد
سدها گبر و آز و کینه است / جلا باید نفخ اندر سینه است
پس ز ذکر الله بخشت مهلت / تا کند رد سدها مشکلات
تو مریضی مهلت ذکر حق است / گر بنوشی صحتش اندر رفاقت است
ذکر حق چون بر مرضها مهلت است / صیقل مرآت زنگار دل است
چون پی غفلت ز راه شد بر دوام / بر در خلوت سرای دل مقام
صیقل ذکر است مهیا شد ضرور / تا شود زآینه است زنگار دور
چون تو را قلب بغفلت ساز گشت / زان بر رویت باب بخشم باز گشت
باز قلب مذکر ساز کن / زان برخ باب بخشم را باز کن
آدم تا باز قلب ذکر / برگشایم بر رخت باب دگر
آدم تا باشمت شیخ و طبیب / بخشمت از داری صحبت نصیب
آدم تا گیرت بنفس روان / یکیک بخشم ترا امراض جان
آدم گر مهمل ذکرت علاج / سازم و در صحت آرم مزاج

یکجهت تا دل نگردد از جهات / نیستش جایز نمودن ذکر ذات
ذکر در هشت جهت جاری شود / از جهت یکباره چون عاری شود
از جهت تا ذره در دل بود / آفتاب ذکرش اندر گل بود
آنچه شش از گل برآید آفتاب / گر جهت یکباره بردارد حجاب
ای گرفتار جهت با صد حجاب / ذره کی یابی از آن آفتاب
از درونت کن جهتها را برون / تا بتابد نور ذکرت در درون
با جهت گر سالها در ذکر دست / سر کنی معنی نیابی غیر پست
پنجه گر یکنفس ذاکر شوی / سفر زر یابی بجنت گر شوی
تا کنی بهر جهت ذکر و درود / جز زیان کاری نیابی هیچ سود
ذکر در رفع جهت باید ترا / تا رخ مذکور بنماید ترا
از جهت هر دم درون سینه است / سد از آید ذکر و کینه است
سدها در سینه داری بی شمار / مهمل مهمل باید بر زدن بکار
مهمل اینجا نیست جز ذکر و آن / وان بود نزد طبیب شیخ راه

جمله را ساز و جهان عدل و حاج | با عدالت اصلیت آرد مزاج
کل شیء یرجع الی اصله دگر | پرده‌ها بردار و از پیش نظر
بر طرف بینی بقاء استوا | در سر جهت باد و صد ارد جنیا
کرده است آرایش ده الله نور | در سماء ارض جان و دل ظهور
در تجلی صفات ذات رب | شاهد و رویت بصد وجه و سبب
در بساط نوع حلل آراسته | پای تا سر خویش را پیراسته
وانشرقت ارض بنور ربها | بشنوی هر دم بنام کبریا
وارض استعداد نفس پیشتین | مقتبس بینی ز نور ذوالمنن
کرده ظلمات علایق نفس را | از ظهور حق بدل جنیا
آید از تبدیل ارضت در نظر | آسمان دیگر و ارض دگر
تا غلط گفتم سماء ارض حق است | جز بنور واحد القهار نیست
واحد القهار چون آرد ظهور | خلقی دیگر به هستی عین نور
زر آید ظلمت پنهان نشود | ظلمت و زرت به یک فی نشود

دل که هست آنقبله از نهر زبان | سوی ایمان در خداداش عنان
جنبش دل در رضای حق شبا | ده بایمانش ز اطمینان قرار
حق که آگاهست از اطوار دل | نیست پوشیده بر ش اسرار دل
دل مجرد ساز از هر بار و بر | همچنانکه بایدت در وقت کن
در شمار روز محشر یاد کن | دل بر قید هش و کم آزاد کن
اشتغال هش و کم بردار دل | جز به تکلیف خدا بردار دل
بر وعید و وعده حق در نگر | در وعید و وعده خود در گذر
یکسر سوی هدف حق بکن | با خلاف خویش را ملحق مکن
دل ز آب خوف و حزن او شوی | پس زبان بگشای ذکر حق بگوی
کن بیادش تا ز یادت کند | بیشتر از یاد تو یادت کند
یاد تو هست ار لدنی نیست کم | لیک یاد حق الذ است و اتم
یاد حق چون در دلت آرد خشوع | هم شکست نفس باشد هم خضوع
در خضوعت نیز افزاید حیا | با شمر خواهی کرمهای خدا

پرده بگشا باز از رخسار ذکر — نکته‌ها در باب از اسرار ذکر

هر چه جویم این سخن گویم کنم — لب ببندم در خموشی رو کنم

باده ذکرم زند در سینه جوش — آرم مستانه در جوش خروش

دل مرا چون شیشه ذکرش باده است — جانم از این باده مست افتاده است

جان چو از این باده ام مست اوفتاد — جام هشیاریم از دست اوفتاد

جام هشیاریم چو افتاده ز دست — در کف مستی عنان دادم ز دست

چون بدادم در کف دستی عنان — میکشد مستانه ام در ذکر جان

ذکر جان مستانه گر گویم چو غم — جرم مستان کس نیارد در قلم

گر خطا سر زند از من بگیر — زانکه عفو از مست باشد ناگزیر

گر تو هم مستانه ذکر جان کنی — مشکل روز شمار آسان کنی

هر که او مستانه گوید ذکر جان — جا دهندش پاشمار اندر جنان

گفت پیغمبر که ذکر لا اله — هست مفتاح جنان پاشاه

جان و دل باذکر حق دمساز کن — باب جنت را کلیدی ساز کن

مستیم را شد چو جوش از صد بدن — سوی اسم اعظم شد رهنمون

ره چو سوی اسم اعظم یافتم — پرده اسما ز هم بشکافتم

چون نماندم هیچ اسما پرده — ساز کردم از مسما پرده

تا از آن پرده بقانون مقاش — نغمه سازی کنم در ذکر ذات

ذکر ذات از هر چه گویم برتر است — در صفت تاج عرش برسر است

هیچ اسمی بجز اسم اله — نیست سری قلب او از قلب راه

جیب غیب آورده خلخال مدای — تا خدا مانند وحی از ابتدای

ذکر ذات از نقطه گردم عیان — گرچه در صد پرده پنهان شد عنان

گر تو صد ره رخش دانش پاکنی — حل عقد این معما کی کنی

از توجه تا گزدی پرده در — وجه این معنی نگردد جلوه گر

شد چو قلب تذکر جلوه ساز — زان ترا باب ثبت شد گردد باز

باز قلب توجه ساز کن — وز توجه باب هفتم ساز کن

آمدم تا از توجه دیگرت — آورم قلب بخشیم درت

آدم گر صورت بیرون کنم / بر بت با صورت مقرون کنم
آدم کارنامه از قید صور / سازمت با صورتها را جدا کر
تا به هستی نقش صورت آفرین / گشته بی صورت بصورتها قرین
آدم کت باب هشتم وا کنم / در دو عالم رخ سوی بالا کنم
آدم تا از توجه در دلت / وجه وجه الله تمام حاصلت
چون توجه روی آرد سوی تو / جز بوجه الله نیارد روی تو
تا نماند هر دو ره پیدا رشتی / ظاهر و باطن نه بینی غیر حق
هستجا که روی وقت آرد / باید از هر سو بیک سو کرد
نیز بنظام توجه باشکا / روی باید کرد سوی یکا
از همه باید بیکتا رستن / در دو عالم با یکا پیوستن
ترک کردن جمله مطلوبات را / قطع کردن جمله محبوبات را
جز یکا دل از همه برداشتن / هیچ مقصودی بدل نگذاشتن
از چه و چون جمله بیرون آمدن / همچو چون سوی چون آمدن

چشم دل بگشا و جمله بین / روشن از وهمش دل آگاه بین
رو مده در خلوت دل جای غیر / تا کند دل کعبهٔ جان تو دیر
نقش غیر از تختهٔ دل بر تراش / نقش حق بین چند باشی بت تراش
نا نشی بر تختهٔ دل نقش غیر / بت تراشی هیچ جز از دیر
بت شکن پیش از مسیحی چون خلیل / دیر دل گردد ترا بیت جلیل
کعبهٔ الله است دل پیش مساز / پیش از این بتخانهٔ غیرش مساز
بت پرستی گر بدیرت آرزوست / وجه حق در دل نه دیگر نکوست
آنچنان بت در چنین دیر کجاست / دین نه حد هر کس و هر کس کجاست
هر که را سوی توجه راه نیست / از چنین دیر و بتی آگاه نیست
از توجه تا که نخشد بد دری / سخل آگاهیت کی بخشد بری
از توجه گر دلت آگه شود / جلوه گاه وجه نور الله شود
از توجه دور گردد غفلتت / از توجه دور گردد ظلمت
از توجه دل چو یابد روشنی / گردد اندر گلشن جان گلشنی

از تو چه بشه عنقا میشود | از تو چه عبد مولا میشود
از تو چه انبیاء و اولیا | منزلت جستند از روح خدا
از تو چه بود که غرقاب نیل | کشتیش بر ساحل آمد بر سبیل
از تو چه بود که مریم بزاد | با پدر روح الله قدسی نژاد
از تو چه بود که کان فخر شد | کرد روشن در جهان آن الغرر
از تو چه خالق فرد و صمد | کرد در یکدم دو عالم را پدید
از تو چه پیغمبر ذی رکن | یافته نه طاق گردون بیستون
از تو چه شد باهر کردگار | این سر الهید عنصر آشکار
از تو چه مرده یابد زنده‌گی | تا قیامت در بر دیابند کی
از تو چه جادوان کردند کار | از تو چه جزوا کردند کل
از تو چه عالم و آدم تمام | قرب حق جویند دایم در مدام
چون ز قلب تو چه در دلت | شد بهفتم باب فتح حاصلت
باز فقد بار صبر او ز پیش | برگشاز آن نیک بشتم باب خویش

باش صابر تا فضل از حضرت شه | رفع الله مع الصابرین شو
در مقام صبر همچون صابرین | جسم و جان را کن بمحشا قرین
جهد کن در صبر و از اغیار باش | در جهاد نفس چون ابرار باش
قلع شهوتهای نفس نمای | قمع لذتهای جسمانی نمای
از تعلقها تهی کن سینه را | زنگ بزدا از رخ آیینه را
ده صفای قلب را از تصفیه | نه صفای روح را از تحلیه
دیده‌ها را اشک زان جیحون نمای | سینه از زخم درون بر خون نمای
عاشق شمعی برو پروانه باش | شایق گنجی برو ویرانه باش
تن رها کرده هیچ از جان مگیر | جان فدا نا کرده از جانان مگیر
دل ز کف بنشسته ار در بر بر | این صدف بشکسته ار گوهر بر
ترک دل گیری به بر روی کن | بر جفای آن ستمگر خوی کن
هر چه آید بر تو زان جور و جفا | مرحبا گویش بصد مهر و وفا
باش صابر در بلا یا و محن | گر هزارت تیغ بارد در هزن

آدم تا از تسلیم زبان سلامت

آدم تا از تسلیم دل سلامت

آدم تا از تسلیم جان سلامت

گر سفند و گرگ صحرا چیست باز گویم گر خبر زان نیست
روح و نفست گر سفند گرگ زشت وین تن خاکیست صحرای درشت
گر نه از تفویض شد آری طوق و بند گرگ از صحرا رباید گر سفند
وامن تفویض را از کف مده کار خود یکباره بر داور بنه
تا بهر جای ترا یاری کند گر سفندت را نگهداری کند
چون بکار بر بساط کم و بیش بر خدا کردی مفوض امر خویش
آنچه پیش آید ترا زان شادباش غم مخور از قید غم آزاد باش
گر همه تیغ آیدت از کردگار زیر شمشیرش گردن تسلیم دار
چیست تسلیم آنکه بیند رو در تیغ در ره حق سر کند از زیر تیغ
سر سپاری نیست جز تفویض خاص وان تسلیمش دهد او اختصاص
گر کنی از دیده معنی نظر عین تفویض است تسلیم ای پسر
معنی تفویض چون دریافتی هر ره تسلیم از آن بشکافتی
کار خود یکسر بخدای بر خدا سر نهادی بهر رنج آن را فدا

آدم گر تفرقه بر ما نمت در مقام جمعیت بنشانمت
آدم تا روشنت بندم چو شمع آنچه پنهان است اندر جمع جمع
آدم تا از درون و از برون سازمت مطلق ز قید چند و چون
آدم تا سری بیچونت کشم از چه و چون جمله بیرونت کشم
آدم بی پرده از نار حجاز در حقیقت سازمت قانون راز
آدم کز باده جام الست تا ابد سازم ترا سرشار دست
آدم ز آزادگی شادت کنم از غم و اندوه آزادت کنم
آدم کامزادت از هجران کنم تازه از وصل نگارت جان کنم
آدم ز خیار و ابرارت کنم جرعه نوش از جام احرارت کنم
آدم تا خواطر شادت دهم شیوه آزادگان یادت دهم
آدم تا بستینه سرورت کنم از غم و اندوه دل دورت کنم
آدم صبر و تحمل بخشمت توبه و زهد و توکل بخشمت
آدم کت از قناعت توشه بدهم بخشم ز عزلت گوشه

هر کجا و جان هم جان میدهد | هم نشان از کوی جانان میدهد
فاتح الابواب بر بابت این | در قتال نفس قلب است این
این هم قلب تو باب رضاست | ابتدا و انتهای ماجراست
رو بجنگ آور تو این قلب را | بار رضا بگشای آخر باب را
پای تا سر خویش را رضا نمای | مطلق از مستقبل و ماضی نمای
رهیده از ماضی و مستقبل بدوز | طایر اندیشه‌ها پر بسوز
رخت بیرون بر ز کوی قیل و قال | باش ساکن در سرای وجد و حال
آنچه پیشت آید از محبوب خویش | جان از آنش مجذوب باش و نیز بیش
در رضای خویش نعمت برای | در رضای خواهش ایزد درای
جان باحکام ازل تسلیم کن | بر دلت تفویض را تعلیم کن
ظاهر و باطن امور خویشتن | نه بدست خالق سر و علن
دست کوته ساز از تدبیر خویش | سر مپیچ از رشته تقدیر خویش
پای بیرون نه ز کوی اعتراض | ریشه اعراض برکن از فراض

نیک و بد پیند بر اعمال شان | پا بر و افعال شان احوال شان
گر بد پیند کم نیستشان دهد | کفر و گبر و در عوض ایمان دهد
کافرش خوانند و او ایمان ده است | این چنین کفرش از ایمان به است
زانکه گر نفسی کسی احیا کند | گفته‌اند احیای یک عالم کند
چون باایمان خلق را خواند نبی | نیست از تکفیر خلق او را غمی
کفر او ایمان و ایمان کفر اوست | مومنین را راحت جان کفر اوست
با چنین کفرش بر کرد اوست | مومن خالص شد و از کفر رست
چون تمام آن بجا مفتوح شد | شرح آن قلب جا مشروح شد
از رضا شد رتبه حاصل ترا | گشت در کوی فنا منزل ترا
گوش جان بگشا و بشنو ای فرید | شرح حال پیر و آداب مرید
پیر کو آن ولی عهد خویش | در ولایت زاولیای عصر خویش
پیر کو جامع کل کمال | مجتمع در وی علوم کشف و حال
پیر کو دانا که بر قانون شرع | باشدش احکام دین از اصل و فرع

تا نفرماید بکر حرفی مگوی / تا نه نماید ربی راهی مپوی

لب مخنیان پیش او خواهش کش / پس چو گوید پای تا سر گوش باش

بر سیاه در هیچ پا سرش نفس / دم مزن ز اسرار رازش پاس کس

خدمتش از صدق و از اخلاص کن / خویش را در خدمت او خاص کن

تا نگردی خاص وی از روش / خود نیابد از تو رازی در روش

خاص شو تا در روش آگه کنی / خویش را از روش آگاهی کنی

چون شدی آگاه از راز روش / محرمت سازد به اسرار روش

محرم اسرار چون گشتی تمام / ریزدت هر دم می عشقی بجام

از شراب عشق چون مست کند / بیخود از هر هستیت نیست کند

چون نیست نیست بیخود ساز ذات / مست عشق از عشق چون خورد ساز ذات

هر گفت بسیار دان قدر بجا / جمله مفتوحت کند آن با بجا

یک یک این با بجا چون عشق کند / بار غایت عاقبت ملحق کند

در رضایت کار چون کردی تمام / هم مرید و هم مرادی والسلام

تا صدف بر قعر نشست خوش / آب گوهر دارش در سینه جوش

گر سدت جز نور راه نجات / جز خموشی نیست درگاه نجات

خامشی را وجه آمد بر دو قسم / هر یکی گنجی بزیر صد طلسم

آن یکی باشد خموشی زبان / وان دگر باشد خموشی جنان

آن ز حرف غیر بستن بود / این ز یاد غیر وارستن بود

آن ز حرف غیر بستن زبان / این بر و یادش بکلی از جنان

هر که نام غیر نارد بر زبان / جز سعیت نیست آن از طالبان

وانکه دل از یاد غیرش بار نیست / صد سخن آمدش بر دل نشست

رو زبان و دل بکلی بسته دار / از حدیث غیر میکن یاد یار

ورنه شیطان لعین راهت زند / راه از آن کفار بیگاهت زند

از زبان و دل هر آنکو شد خموش / دیو گیرد زینش هم جوش

در خموشی گنجها باشد نهان / هر یکی خوشتر ز صد ملک جهان

باش خاموش تا بیابی گنجها / ورنه از گفتار آید رنجها

بسم الله الرحمن الرحیم

این سپهر عشق را انجم بود — جلد هاشت جنت نعیم بود

باز شهباز سخن پرواز کرد — صید کردن سوی دشت آغاز کرد

طایران دشت معنی صید اوست — رشته الفاظ دام و قید اوست

گر نه از الفاظ قید افکن شود — کی ز اندیشه صید افکن شود

معنی مطلق نبودش صورتی — جنبشی را دو نمودش صورتی

صورتی چون کرد از وی آشکار — نقطه اش خواند و نمودش نامدار

هر زمانش جنبشی دیگر فزود — از خودش گوئی رهی بر نمود

حرفها را بسته ترتیب کرد — صورت الفاظ از آن ترکیب کرد

پس ز هر لفظی هزاران دام و قید — گسترید مرغ معنی کرد صید

مرحبا شهباز خوش پرواز من — حبذا صیاد صید انداز من

آفرین ای شاه باز دشت شاه — کامدت دشت معانی صید گاه

چون ز شهبازی و صیادی گذشت — چون ز لاقیدی و آزادی گذشت

اصل صورت چون ز معنی غافلند — دل بصورت بسته از جان مایلند

قید صورت تا نباشد در بیان — معنی مطلق نگردد شان عیان

شاهد معنی باظهار صور — در لباس حرف آمد جلوه گر

گر نه حرف و صوت اندر کار بود — صد هزاران معنی اسرار بود

گر نه بد حرفی در این معنی ز حرف — داد معنی را دمی هر صوت حرف

حرف بس نیکست و معنی نیکتر — داد آن از حرف دادن بیکران

حرف باشد ذره معنی آفتاب — ذره پیش از آفتابش نیست تاب

حرف باشد قطره معنی قلزم است — قطره با پهنایش قلزم کم است

قلزم معنی است بی حد و کران — پیکران را کی توان دادن نشان

بحر معنی را کرانه کس ندید — غیر نام از آن نشانی کس ندید

در صبوحی گر نگنجد بحر ژرف — ظرف معنی هم نداند گشت حرف

هر قدر کز بحر گنجد در صبو — حرف را معنی نگنجد اندرو

قطره گردد بحر ناپیدا استی — لیکنش کیفیت اندر ذات

هر چه گریم دوست میگوید سخن
دوست شوخین دوست میگوید سخن

از نظم دوم جلد نخست
گشت با جلد دوم نظم درست

باز قانون سخن راست ز کرد
نظم جلد سیمین آغاز کرد

نظم جلد سیمین از من مدان
زانکه از یاد است نظم شرح آن

جلد سیم سیمین جنت بود
هر چه خواهی اندرین جنت بود

زانکه باشد جنت عشاق این
هست از جنات دیگر طاق این

این بهشت وصل دلدار من است
خرمی بخش دل زار من است

پای تا سر چون گل روی نگار
هست خرم از بهار وصل یار

صد هزارش سنبل و نسرین بود
صد هزارش لاله رنگین بود

صد هزارش گلبن رعنا بود
صد هزارش مبل شیدا بود

عقل دور اندیش دور است از رهش
عشق شورانگیز خفته در رهش

هر که را از عشق شوری در سر است
با رجوان حلقه گوش در است

وصف این جنت که جلد سیم است
رنگ اوراق سپهر انجم است

پس چنانست بیرون زین جهان
جمله از یک نقطه بیدا و عیان

این بیان از سبد در شرح معاد
میکند از نقطه بیش زیاد

حق نخستین نقطه ایجاد کرد
جنبش را در خطی بنیاد کرد

باز از آن خط جنبش ظاهر نمود
سطحی از آن جنبش آمد در وجود

جنبشی دیگر ز سطح آخر آمد
جسمی از وی گشت هر سو جلوه گر

خط و سطح و جسم چون شد برقرار
طول و عرض و عمق گردید آشکار

این همه چون جسم شد با یکدیگر
شد از آن نقش جهان جلوه گر

تو جهان را نقطه نقطه فرض کن
جنبش هر نقطه بر وی عرض کن

بنگر از هر نقطه خطی آشکار
هر خطی را جسم و سطحی برقرار

پس ز هر جسمی جهان جلوه گر
هین بطول و عرض و عمق بنگر

هم چنین از هر جهانی آشکار
نقطه‌ها بین و جهانی بی‌شمار

تا قیامت بر گرداند ورق
نقطه‌ها بین در زاید زین نسق

چون قیامت پرده بردارد ز رخ
جمله برگردند سوی اصل خویش

که دهد در حسن روح افزایشان / مرده را بخشد حیات جاودان

ای محبت را بجان جویا شده / از پی محبوب جانان پویا شده

ترسمت این ره کند گمراه پی / ترسمت مستی خود ناکرده پی

سر بسنگی ای اندر راه نه / پا سر و با سر در این درگاه نه

ره روانی کز ره آگاه آمدند / پا سر و با اندرین راه آمدند

قطع این ره کار سر بازان بود / هر که قطعش کرد سر بازان بود

رو برون کن از سرت سودای سر / بر بسر این راه پی عو عای سر

چون ز سر سودای سر گشت برون / شور سر بازیت در ره شد فزون

چار وادی در محبت بر بکار / زانکه القاب خرد فرش است چار

گر چه القاب محبت بیحد است / هر محبی زان بهر ارشی مقصد است

لیک رشن جمله خود چار آمده / پایه هستند که بار آمده

پادشاه حسن را در مملکت / جز محبت نیست تخت سلطنت

تا نباشد چار پایه زیر تخت / کی بیالایش توان بنشاند رخت

دل نمی گیرد از که در آن عرض / جوهر است آن پاک دارش از عرض

آینه تا غارتش رنگ بود / کی ز زنگار غرضش رنگ بود

چون عرض جز بیش از صفا / لاجرم بیند ز دو انوار لقا

جوهر دل را عرض چون دور شد / زنگ رفت و آینه پر نور شد

آن صفا که در آن حاصل بود / جلوه محبوب را قابل بود

حب همان است و جز آن هر دو یقین / گر محبی چشم بگشاید ببین

شد از وصف حب چون آن فاش / در نخستین وادیت بشناسی

پس در آن وادی در خطوه جلوه گر / خطوه اول خبر دیگر نظر

این خبر گر حسن اول جلوه است / وادی حب را نخستین خطوه است

ای فتاده بیخبر از کوش و هوش / هیچ بر راه خبر نگشاده گوش

نه ز خبث نور الهامی بدل / نه ز بارت شر و بیعافی بدل

نه خبر از حسن با تمکین ترا / نه گذر در کوی مهر و کین ترا

بیخبر از وحی و الهام و سروش / کرده جهلت بنده غفلت بگوش

ورنه عالم پر از این صوت و صداست / هاتف و جبرئیل را هر دم ندا است

دین گری و دانی که در گوش تو چیست / پنبهٔ غفلت که شد مخمور چیست

پنبه بیرون کن ز گوش ای گوش / بشنو از هر گوشه آواز سروش

بر بر آنان که از ستر واقفند / جمله عالم جبرئیل و هاتفند

وزهٔ پیش گشته در هر بام و در / آفتاب حسن را تسبیح گری

قطرهٔ پیش پی شمر تسبیح و سنج / در محیط حسن یابد ده رنج

چه چه کبک و دراج غلیب / نیست جز اخبار حسن در لعب

آمده آخر باز کن بخشای گوش / پیش جهانی زین خبر اندر خروش

شور سر مستان و زر گرداگرد / جوش میخواران و شکر شکران

ناله قمری و هاتف هزار / خندهٔ گل گریهٔ ابر بهار

نغمهٔ بربط نوای چنگ و عود / لهجهٔ مطرب در الحان سرود

نعرهٔ ناقوس و فریاد جرس / های هوی کاروان از پس پس

طرف و خوف جهان گرد جرم / ذوق شوق راهبان در صنم

راز را در پرده میگفتم کنون / پرده بگشادم برت ای دوستان

خود سروش عالم غیب آمدی / وحی الهامات لاریب آمدی

تا دهی از حسن روح افزا خبر / عالمی را داغ سوزی بر جگر

این خبر هست آتش افروخته / این خبر جان جهانها سوخته

این خبر یاد آر دارد عهد بخت / این خبر همانهٔ پیمان نیست

این خبر از حسن در آفاق زد / آتش حب در دل عشاق زد

این خبر بحری است پیغمبر کنار / لؤلؤ مرجانش بی حد و شمار

خیز و بر بند از شریعت نوطه / خور در این دریای دانش غوطه

گوهر علمی برآور از صدف / دانش نقدی ز فضل آور بکف

دانهٔ در لجهٔ تیغ حب / دامنی پر کن ز مروارید حب

پس قدم بگذار در بازار حسن / بین مطاع جهد و اشمار حسن

خود نقد بفروش کالا بجز / از فتاش حسن والا بجز

داوی علم و عیان ناکرده طی / در حقیقت کی توانی برد پی

کوی آن از عشق او عبد بر است — عشق او را دیده با در بر است
دست تو کوتاه و کوی او بلند — کی بکوی او نرسد دست تو بند
هم بکم باری بتابند نظر — آوری چون نور در کرش گذر
کوی او تابنده چون نظر آمده — بای تا سر لمعهٔ زر آمده
کوی او را دیده کان دیده منست — پیش دید دیده کان آن دیده منست
دیدهٔ دیدی که کرش دیده است — دیده آن دیده که کرش دیده است
کوی او گر دیدهٔ بینا بود — دیدهٔ در دیدهٔ بینا بود
کوی او در دیده بر کو دیده است — جمله عالم در بر او دیده است
دیده‌ها بینم ز هر سو بی شمار — از ورود دیدار عالم آشکار
بادرت گر نیست باری ای گزین — دیدهٔ تحقیق بگشا در بین
کاسمان از هر طرف در دار دکاه — باد و چشم روزن خورشید و ماه
دیدهٔ انجم بدو شب با سحر — بر فلک چشمک زنان با یکدگر
بحر جوش چشمها بر روی آب — بسته رو بگشاده از موج حباب

که رود از ناز در خمیازهٔ — تا ترا بخشد حیات تازهٔ
که فرو شد عشوه و ناز خرد — که بخشد بوسه دکاهی برد
جام بر کف ریزت بر دم لگام — با لب میگون شراب لعل نام
چون کند از بادهٔ بیچاره مست — اختیارت هیچ نگذارد درست
ساعد سیمین عقد در دست تو — وانماید خویش را در دست تو
بند بگشاید گریبان وا کند — که سری در زیر و که بالا کند
خاک از اغیار بیند خانه را — در طپش آرد دل ویرانه را
جیب و دامن را زند بر سر شکاف — سینه و گردن نماید تا بناف
دامن شرم و حیا را بر زند — شهوت را حلقهٔ بر در زند
دستگاه گردم بر انگشت عقد — غنچهٔ نشکفته در مشت عقد
بر در دار عشوه‌های دلفریب — بر تنت هر این جبر و شکیب
بی حقیقت دانه آندم نه حجاز — ترس معصیت بتازی تا حجاز
ناوک شهوت ز تیغ بر هدف — لؤلؤ سر جان فشانده بر صدف

زان نشده محترم رب العالمین / سمع و ابصار و قلب کل فرین

ترسمت این سیل آخر بت پرست / سازد و نگذارد ایجا فی بدست

دیده و دل هر دو محنت بینند / از وصال دوست محروم کنند

عاشقی کان سیلش از شهوت نجات / کرد آویزند در پیش سرات

زانکه بود سیل او را اعتبار / آخرش محروم میسازد ز یار

این حکایت از یکا شهوت پرست / بشنو و از شهوت بدار و دست

بود زانجای زمان عاشق دشت / در دل از عشق بتانش آتشی

سر برآورد و دل در باختن / چهره گلگون از مرتنگ لاله گون

مست بجوز از پی نظاره / هر دم افتاده پی پاره

پس دل بیدا شد او سیل بتان / دابش چاره در خیل بتان

ناگه از خیل بتان آواره گشت / رشته سیل بتانش پاره گشت

دست اندر حلقه عشاق زد / هر نفس را داد از دل اشتیاق زد

گفت ای یاران مرا یاری کنید / روی جانم جانب یاری کنید

اندران بستان مجاور گشت دل / عقل رفت و هر دو آمد پا بگل

عمر سر بردم در آنجا مدتی / حاصل آوردم خیال لذتی

ماه عیش ما همه آن خیال / شام هجران و در آن صبح وصال

نار و نیران باغ رضوان هر دو را / یکنظر دیدم در آن آب و هوا

گاه بردم نشئه از جام مدام / گاه بردم خسته جان دلشاد کام

گاه در کاخ تماشا مشک / از دو عالم چشم بربسته یک

گاه در باغ تماشا در خرام / بر لب سنج و طرفه گریان خاص عام

گاه در کنج قناعت منزوی / گشته بر گنج سعادت محتوی

گاه در سجده بر گرفت کین / گاه بیدین گاه با دین همنشین

الغرض زین سنگلاخ دیر پای / هر یکا سنگی که می آید بپای

دامنی با العجب در زیر داشت / هر کسی زان بسی بخود برداشت

داس حب بود چون در کف متین / از کفم بگسست آن حبل المتین

حب ماندم عاقبت زان سنگلاخ / سنگلاخ شهوت آن بر فراخ

اختیار امری است در دست شما — راه بنمایندم از بحر خدا

این بیان رهبری است از دوم — کان بود وادی دوم شوخ منتخب

خطوه‌ی اش حیرت و غیرت یقین — سنگلاخش بیکان شعوب بین

بسکه عجز و زاری و ابرام کرد — بارا و را جذبه انعام کرد

راه اندر حلقه عشاق یافت — رشته در دست از عشاق یافت

رفتی بر قلب حاصل آمدش — دو یمین خانه زال شدش

نور و ذوق در دل شد شش — وارهاندش جان از آن شام سیاه

از دو دیش ترک انعام شد — از بار ان هم در و هم بام شد

نور و ذوق آمد بدل گردید یار — جان و دل را داد آرام و قرار

دل چو روشن گشتش از نور دل — صورتش را دید در حیرت فتاد

آری آری وادی دوم است این — تخت شاهی راست پایه دو یمین

دو یمین پایه تخت پادشاست — که زوال او را بدو قدم خانه جاست

خانه دل هست هفت ای سینه صاف — صدر و قلب است و سیم نه شغاف

ناگهان از وادی حب قاصدی — قاصدش آمد نمودش قاصدی

از خبر آور در سوی او خبر — از نظر هم کرد سوی او نظر

آن خبر هشیار کرد از خیرش — آن نظر بیدار کرد از غیرش

غیرت ذاتی که بودش ذات تو — آمد و قوت فزاد در راه شد

خطوه دوم غیرت که خطوه است — رو بره از خطوه حیرت پرست

این بیان از خطوه غیرت بدان — هر که بودش غیرت نگذاشت از آن

چیست غیرت کبریای اهل دل — چیست غیرت اهل دل

غیرت آمد مرکب راه و راد — هیچ کس در راه بی مرکب مباد

نیست چون مرکب ره حیرانی — در بیان راه سر گردان شوی

چیست غیرت غیرت اهل خطا — بر رجای اهل غیرت آب رو

آب غیرت هر که را در آب است — دارهای غیرت از آن باب است

خطوه تین و حیرت غیرت عیان — آمد آمد سنگلاخی در بیان

غیرت شهرت اندرین راه سنگلاخ — نیست زان این سنگلاخ ای آن فراخ

بود راکب غافل از این کاروان طرب — هستیش آسوده که در ره رفیق
شاد و خرم اندران وادی روان — غافل از آن سنگلاخ بیکران
که ز حیرت بیخبر گشتی تمام — که ز غیرت در نظر مرآت کام
آینه خواهش مقابل داشته — دیدهٔ حیرت بر آن بگماشته
بر معما صد ره حیران شده — که ز غیرت سوی این که آن شده
گاه حیران صنایع آمده — بر زر و سیم کهر طاب شده
کان مفتوح بدایع گشته جان — از فسون طبع و شعله در روان
گاه بر احشاء البنوه شیفته — شیفته دل با نه افریفته
که نحاس آرزو را در گداز — برده و اکسیر کرده سرفراز
گاه کاس آرزو را کرده عود — کرده مع البیض را پرده عود
نی ز بال مقطعه از ضلع — بر سرش کرده نثار از لقاع
بس برون آورده راه دلش داد — کرده در الحاس را ما دلش شاد
حاصل کار آنکه هر دم خوشی — آمده در راه ما خوش ناخوشی

چیست اکسیر آنکه احسان کام اوست — زان سبب اخت البنوه نام اوست
چیست اکسیر این خلافت ظنون — از افادات کتاب ذو فنون
چیست این اکسیر یحموم جمیم — جان از آن اکسیر چون عظم رمیم
چیست آن اکسیر عشق بر فلز — کاس دولت آب و گل هر مغز
چیست آن اکسیر آنکه حب او — گر بود یکذره در قلب نکو
جانب آرش بر دلانگ کشان — شاهدش از کوره شعله عیان
چیست آن اکسیر آنکه نام او — با تمنا گر بگیرد کام جو
تا بهل روز آورد اعدمن شش — کو سیاهش و بیار اعدمن شش
چیست آن اکسیر روشن بر کرد — در جهان دیدار آسایش دید
شاهد این قول قول اهل کاف — که ز علم کاف بس دارند لاف
کس ز اکسیری نمی یابد نشان — غیر درویشان بنام از جهان
صاحب اکسیر از جهان بی بهره است — این حکایت بس بعالم شهره است
گر به عزت زان کسی یابد نشان — نادر است و نادر صاحب قران

نه بقای عین آن عین بقا — بل بقای عین آن عین فنا
چیست آن عین فنا زرنه شوق — که از آن دایم بود در سینه شوق
چون فنا در عین زین کشت جان — باز ماند در جمادی جاودان
زانکه زرکم جز دو آن نمیشود — فانیش دایم کدا زان میشود
ثانیا عشاق را بهسند این — چونکه با حسن طلب باشند قرین
طالب حسن است هم حسن طلب — حسن چو آنکه نماید روز و شب
حسن چه آن صورت زان والعلم — حسن چو آن معنی عین نعم
حسن چو وجه الله باقی عیان — حسن چه آرام جان عاشقان
حسن باشد لایزال لم یزل — محسن است آن ار ما عز و جل
حسن نبود آب رو و رنگ رو — حسن آن باشد که آن دارد ازو
آب رنگ و رو و موکر پوست است — پوست است اما لباس دوست است
این لباس ظاهری گرچه فناست — لیک آن دارد که آن عین بقاست
این چو باشد معتبر این آب و رنگ — آن زند بر شیشه عقد بسنگ

آن یکی را عروة الوثقی علی — وان دگر را عروة الوثقی دنی
عروة الوثقی آن یک فرزانه — عروة الوثقی آن یک شیخ و شاب
نزد آن نشکلهٔ نار و جحیم — شیخ و شاب آن لمعهٔ نور نعیم
عروة الوثقی آن جاه و جلال — عروة الوثقی این فضل و کمال
آن جلال و جاه نه از کبر است — آن جلال و جاه کز کبر و ریاست
آن کمال و فضل کز علم هدی است — نه کمال و فضل کز جهل و عناست
عروة الوثقی آدم آدم است — زین سبب اعلم درین عالم کست
کیست آدم علت غائی ز جود — علت غائی ز جود او را وجود
کیست آدم مظهر علم خدا — کیست آدم آینهٔ قدرت نما
کیست آدم علم اسما را علیم — کیست آدم حکمت آموز حکیم
کیست آدم آن امانت را امین — مخزن اسرار رب العالمین
کیست آدم مشرق حسن ازل — کیست آدم عین عشق لم یزل
کیست آدم اولین خلق احد — کیست آدم نامهٔ و تاج سند

ساقیا یکجرعه زان جام مراد — تا دمی شیرین کنم کام مراد

ساقیا زان باده چون سلسبیل — تر کنم کامی که جان سازم سبیل

ساقیا زان ناب روح افزا بده — آن روان جسم غم فرسا بده

ساقیا آن باده حمرا که چیست — آن علاج زردی و سودا که چیست

ساقیا از باده چشم چشان — یکنظر بخش جان را روان

ساقیا زان ناب دوم جام ده — حیرت و غیرت یکبر آرام ده

زان سیم جام ار پیاپی میدهی — گر بپای جام از آن می میدهی

سنگلاخ شهر تم طی میکنی — خار غم از خشمت که میکنی

ساقیا جامی بعشق شاه حسن — تا شود جانم بعشق آگاه حسن

آگهی از حسن دارد عشق و بس — حسن باشد ناقه و عشقش جرس

این جرس بر گردن جانم ببند — از زبان شیطانم ببند

تا ز القاب محبت سیمین — کان بعشق آورم شرحی مبین

بنمایم این بیان شرحی عجب — در بیان عشق آن سیم لقب

طلعتش از سموات و زمین — تا نهش طرهای فردوس برین

چشم ابرو هر دو رشک نون والقلم — یا بمدح اسم اعظم شد رقم

اسم اعظم کز مذاق یار یار — آنکه حق بنوشت بر لیل و نهار

زان یکی نورانی و شفاف شد — وان یکی ظلمانی الا و صاف شد

اسم اعظم کز مذاق آنکه حق — زد رقم بر صفحه این نه ورق

جا بجا و تو بتو در کرد شد — ذاکر حق علی قسم شد

اسم اعظم کز مذاق آنکه شاه — زد رقم بر چهره حور نشیدها

زان میز و صاف و از آن شد — ور بخشش بر جو طلعا شد

اسم اعظم آنکه گر رعد از اعظم — بر سحاب و رعد و برق رقم

برق جستن زان رقم آغاز کرد — رعد غرید زان هم از آن ساز کرد

هم سحاب از آن بر شیح بر نمود — کوه و صحرا زان بر شیح بر نمود

شد ز الفرهین از آن شد استوار — اسم اعظم چو طلعم در بسار

اسم اعظم چو بتجلی جمال — اسم اعظم وجه ذات لایزال

آن رای کبریا ناز است و ناز — پا بناز نیست و ناز بی‌نیاز
ناز خسپد و آن حجاب اندر حجاب — هر حجابی را رشک و ماه آفتاب
این مناجات است از روی نیاز — پیش یار پا بناز ناز باز
آنکه نازت پا بنازی آمده — سازگارت کارسازی آمده
پا بنازی یار سر تا پا بناز — کارسازی او تو را کارساز
پا بناز نیست چو ناز آغاز کرد — این باعور را چو ساخت آواز کرد
کارسازیت چو شد مشغول کار — گشت ساکت با یار شیر مردان عار
نازان تو بنازان من است — این و آن هر دو کل یک کلمه است
با نیاز من اگر ناز آوری — بی‌نیازی بنازی بی‌خبری
حسن عشق است آستین دست تو — عاشق و معشوق جان پابست تو
حب و آن غارت و تقوی آن — صفت الله است بر آن آستین
هر که جانش کرد از حب باخبر — سوی او محبوب آمد از نظر
کرد اش روشن دل از نور وداد — خود رود از غیرت و غیرت بیاد

ای حقیقت دور از چون و چرا — ای حقیقت بر تر است از وهم ما
آنچه ذاتست بر تر از چون و چرا — این مناجات است از چون و چرا
بر امید عفو و لطف یار باش — بر امید عفو و لطف آن یار باش
این مناجات است از بیکران — این مناجات است از بیکران
بر امید بخشش عفو آن یار — بر امید بخشش عفو آن یار
در مناجات است یکسو نفس — در مناجات است یکسو نفس
در مناجات است یکسو نفس — در مناجات است یکسو نفس
تا بکی در سستی ظلم و جور — در مناجات است یکسو نفس
در مناجات است یکسو نفس — در مناجات است یکسو نفس
در مناجات است یکسو نفس — در مناجات است یکسو نفس
عاشقان در شطحات ربانی — عاشقان در شطحات ربانی
ای حکیم حاکم حکم قضا — از قضا بنگر که حق از بهر کیست
عاشقان را گر حیات جان کار — عاشقان را گر حیات جان کار
جاودان در ملک جان آمده — جاودان در ملک جان آمده
تا بکی از قبح

لیک هر قصه قصاصی باید — هر نظم هم نقاصی باشدش
حر با اگر عبد بالعدت حکم — هر حر و حی را قصاصی لازم
سرشکن را سرشکن شد قصاص — همچنان کز عام و عام خاص خاص
سرشکن ابزار که ما را سر شکست — سرشکن ابزار که ما را پر شکست
دست بر ابزار که از ما بر دست — بست کن ابزار که ما را کرد پست
آنکه از اجباب هستی باخبر — سوی تن از لطف میدارد نظر
ای ز غیرت کام بخش هر دو دو — ای ز غیرت ماحی آثار بود
حسن زانیت چنان آغاز کرد — باز مشتاقانه ساز ناز کرد
عشق را فرمود روح الله باش — زنده کن بخش دل آگاه باش
هر که را از عشق جان آگاه شد — زنده کن بخت چو روح الله شد
هست شرح این بیان اندر نیاز — ای نیازی را که باشد عشق باز
عطوه دوم که هاش شد نیاز — در مجاز و در حقیقت کارساز
آنچه وصف ناز بر آن صادق است — زانکه او را ناز از جان عاشق است

بسم الله الرحمن الرحیم
وصف ناز است از حقیقت بی‌نیاز
در حقیقت خطر دین یک خطر است
جز چنین یک قصه هم راه است
عاشق ناز است و ناز از عاشقان
ناز بر آن عاشق است از عاشقان
حسن از ناز است و ناز از عاشقان
چون نیاز است و ناز هم آمده
حسن از ناز است و ناز از عاشقان
بدر عاشق بود از ارجان حسن
حسن از ناز است و ناز از عاشقان
حسن از ناز است و ناز از عاشقان
حسن از ناز است و ناز از عاشقان

سنگلاخ وادی حب ذوالجلال — سنگلاخ و دو به فکر حال

آدمی سر تا بپا اطوار حسن — در نظر صور تمر دیدار حسن

سنگلاخ راه عشق ای دوستان — آیهٔ کل الینا راجعون

صورتش تا بنده جهد دلبری — قامتش طرار خوش رنگ پری

طلعتش آینهٔ دیدار دوست — لامع از رویش همه انوار دوست

شیوهٔ رفتار او بس دلپسند — چشمهٔ گفتار او لب ریز قند

عاشقان را چشم در راه و خته — عشوه‌ها و غمزه‌ها اندوخته

که لباس عاشقی آراسته — عاشقی آراسته پیراسته

جان بناز آورده‌ای بیخود — تحفهٔ ناز از نیازی سحرخود

یار عاشق چون بنش اگر معشوق دید — یار دای کبریا از سر کشید

اندرین وادی سنگلاخ و چه — هر قدم کشتی روان چون چه

گاه معشوق و گهی عاشق شدی — معنی لافرق را صادق شدی

جنبیت آمد بر ره شد سخت — در میان سنگلاخ افکند رخت

آن هوا که عین شهوات آمده — شاهد مقصود بالذات آمده

آن هوا که حب ذو عشق خواست — آن هوا محبوب ذات کبریاست

باشدم احبیت شاهد زین مقال — جرح این شاهد گر باشد جمال

پادشاهی را هوا باشد لوا — کبریا را هوا باشد ردا

آن هوائی کاولیا را در سراست — آن هوائی کانبیا را رهبراست

آن هوائی کاصفیا را صفوت است — آن هوائی کاتقیا را قربت است

متقین را عین قرب آن هوا — زانکه تقوی زیر شد از ماسوا

مؤمنان را آن هوا باشد امان — محسنان را وجه خیرات حسان

عالمان را آن هوا نعم العمل — عاملان را موصل کام اجل

مخلصان را زان هوا خطر عظیم — زانکه شیطان زان هوا آمد رجیم

آن هوا فانی فی اللهت کند — آن هوا باقی باللهت کند

آن هوا در چشم دل بینا است — آن هوا در بزم جانان رونما است

در همه گر شی سخن زین بشنوی — در همه چشم بصیرت زان شوی

خطوهٔ اول فنا اندر فنا — آن فنا نی کامده عین بقا
خطوهٔ دوم بقا در آن فنا — آن فنا نی کز فنا دارد بقا
آن فنا نه که بدک جان برد — آن فنا که جان بر جانان برد
آن فنا نه کز غم دنیا برد — آن فنا که در ره مولا برد
چو غم دنیای محرس از زوال — چو غم حور و غلمان در خیال
حور و غلمان هر که را دیده است — منکر گفتار من از این ره است
حور و غلمان نیست وجه الله یقین — کل شیء هالک الا هو مبین
غیر وجه الله باقی هیچ نیست — اندرین میخانه ساقی هیچ نیست
ساقی باقی چه وجه الله هست — فانی و باقی دل آگاه هست
این مناجات او ساقی نامه است — در هوای ساقی جام است
ساقیا ای از تو باقی نام جود — ای جناب تو سزاوار سجود
جرعهٔ در کام میخواران رسان — تا دهی کام هواداران روان
جرعهٔ در بزم حال ساقی بده — کام بخش فانی و باقی بود

چونکه القاب محبت گفته شد — زان بیان در معانی رفته شد
گر ترا ای سالک راه هدا — از محبت باشد اندر سر هوا
چار القاب محبت یاد دار — در ره محبوب جانی می بکار
چار ارکان از محبت کرش کن — چند عزیزین صراحی رش کن
چار رکن است آن زکوی دل بیار — بر یک از ارکان آن جهش چهار
نام رکن اولین رکن حبیب — آن محب و شرح حال نقش نصیب
نام رکن دومین رکن ودود — آینه دیدار غیب اندر شهود
رکن سیم را بعشق نام شد — عاشقان را پایهٔ انعام شد
رکن چارم قدر نقش نام آمده — منتهای کام ناکام آمده
رکن اول را که وجهش هست چار — در حقیقت هر یکی آینه دار
وجه اول هست آن حفظ ادب — هر سالک را بسی به از ادب
پایهٔ معراج قرب انبیاست — آیهٔ منهاج وصل اولیاست
هم قبول ترا هم آدم را ادب — از ادب آدم بعالم منتخب

مناجات

آن ادب از خویشتن بگو حفظ ادب
از ادب از دوستی دان ای ادب
تا شوم از خود و از آن فرمان بری
من نه باشم تا کنم حفظ ادب
من ز باشم تا بدم فرمان ادب
گر نه حفظ ادب از خود شوم
گر بدم فرمان ادب از خود شوم
ای ادب ملک جهان و جان حفظ تو

حب تو در دلی بود خورشید سار — حب تو در دلی بود دریا کنار

مرحبا بحری که بحرش ساحل است — بحر ساحل حل بحر آن در دل است

بحر در را غیر یم ساحل کجا — غیر یم ساحل کجا آن بحر را

ای سحاب حب تو خورشید وار — ذره را از کرم بر سر بار

ای در دل بحر دریا رای تو — در دل دریای دریا رای تو

در دل و در جان ما از آستان — کرم حفظ ادب نه جاودان

تا رهان از پرتو تو زاد ادب — وارهیم از ظلمت تا نسب

وجه دوم زان وجوه ای با ادب — باشدت با هر حسب بعد نسب

از نسب ای بانسب دور ای طلب — کز نسب آمد پس آمد بی ادب

گفت من دارم بشر خود حاجب است — این نسب کردش بره چون حاجب است

این نسب قابیل را طغیان فزود — با ادب هابیل را طغیان نمود

از نسب شد غرق طوفان این نوح — بی نسب شد ابن مریم گشت روح

چون بدو گفتند او را نیست اب — کرد روح القدس ان بعد نسب

نسبتی هستی مرا باشد گناه — گرچه جز آن نیست جانان را هیچ راه

من که باشم هستی من از کجاست — نسبتی هستی مرا محض خطاست

ای ز هستی آفرین ای پاک ذات — نسبتی هستی ترا باشد سزا

هر چه دورم از تو از هستی است — گرچه هستی از تو بر کرسی نشست

نسبت هستی بمن مادر من است — مادر من بر من مسموم مکن است

با قریب العون ای صاحب کرم — دور دار از نسبت ما و منم

بوکه از بعد نسب گردم قریب — با قریب و با طبیب و با حبیب

وجه سیم زان وجوه دلفریب — شد یقین اندر خبر ای بی حسب

چون یقین اندر خبر باشد ترا — هیچ ماند زهر چون و چرا

ما سری را حرف دعوت تنوی — من لو یعلمون یقینوی

مخبر صادق هر آنچه گوید است — زنگ از آن آینه جان شوید است

این یقین آینه روی بد است — این یقین گنجینه در صفات

این یقین آرام جان اصفیاست — این یقین کام روان اتقیاست

کیست آن رب البشر کز نور او — موسی اندر طور شد اسرار جو
کیست آن رب البشر رب الله نام — صفت آدم از او شد بر روام
کیست آن رب البشر خیر البشر — حجت بوبکر عثمان و عمر
کیست آن خیر البشر نور هدی — چون علی حجت بر زمین و سما
آن یکی مه شش کند بر آسمان — وان یک از خورشید بر هیچ جهان
معنی خیر البشر چون یافتی — گوهر از اصدف بشکافتی
رب الارباب بدان خیر البشر — اندرین معنی دلا مکن نظر
هر بشر را شان ربیت بود — ربیت حاصل ز عبدیت بود
عبدیت محصول نحل هست است — هست آن اثبات هم عبدیت است
اهل هست در جهان نقش و نشان — فانش همچون جسم و همچون جان
اهل هست در جهان اهل دلند — غیر اهل دل از نشان غافلند
دل چنان است و چنان یعنی نهان — از نهان چه سر دانند جز نادان
او دلی تخت قبا بر زین بیان — بلا نشان او کز علا دارد نشان

هم چنین بعد از علا مردان کار — نقطه پرکار لام روزگار
بیگمان را بود هست معتبر — تا که آمد زشان اهل غشه
حجت ثانی عشر آن مقتدا — هر خلایق را بعد هست از خدا
آن حسین روح بعد از عیش — هایش بهر تمام حجتش
هم چنین من بعد او من بعد او — تا زمان غیبت کبری اراد
در زمان غیبت کبریش نیز — حجتش باشد عیان باید تمیز
از خدا حجت بباید در میان — هر خواص و عام بعد او عیان
گر نظر داری و قیس ای کی شیخ — دقتی کن نقد این معنی بسیخ
هر امامی رب الارباب بدان — لیکنش بر رب حق آن یکمان
رب الارباب است مر رب الله — گر ترا باشد در این قول اشتباه
نزلونا عن ربوبیت بدین — هر چه خواهی گوی از عین یقین
نیست هیچ این بحر جز انتها — سر پنهانی نگه دار بر ملا
کلمه انه نیست اندر وصف کس — کو در این وادی جز آواز جرس

ای درخت جلوه خلق عالمین
خود ز تو نومیدی که گر این بنده عاصی
جمله فرمان بر شدی از عین جان
بی‌شک کی عصیان ورزیدی مرا
جمله دم خلقی دهم من
تا که اندر عالم عصیان نکنند
پیشتر انظم غفران نکنند

ای امید عاصیان از رحمت
هم تو دانی تا امید عاصیان
آن امید عاصیان را داری و دانی
ای امید عاصیان از رحمت
هم غفاری چیست ای عاصی بود
ای امید عاصیان از رحمت
مقصد و رغبت تراب آمد بود

زنده باشد جان من ای جان من
لایزال ارنبند که جانان من
بسته گیا باشد ثبات بیعتم
بار الهاره نجات از بیعتم
بر ثبات بیعتم حب شاه است
حب مرا در دست بیعت داده است
حب بود حبل المتین جان مرا
حب بود آیات اطمینان مرا
گر محبی راه عصیان بسپرد
بخشش او در نظر می آورد
چون که جانش هست جز از اسم
هست در استغفار الله العظیم
توبه‌اش جز جانب غفار نیست
گر نه غفار است استغفار چیست
حسن غفار است و استغفار عشق
در رزد استغفار غفار عشق
حسن تو بر عشق تراب آمده
همچنین تراب از آب آمده
حسن تو این ز تو آب است
آب تو تراب محجوب است
هر که تراب است او محجوب است
چون که تراب است آبی از آب است
حسن عشقند از آن مشتاق هم
تا ابد هستند هم مشتاق هم
مطلب شد گر نه استغفار ماست
اسم غفاری بجز دلبر چراست

جمله خلق از اطاعت نیست اند
از اطاعت در عبادت نیست اند
بی‌کسی عصیان نمی‌دارند ما
در مقام قرب تو دارند جا
در مقام قرب بیم ای پادشاه
ای خداوند کریم ای پادشاه
ای عفو ای غفور ای ذوالجلال
ای عفو ای غفور ای ذوالجلال
این بنم آن حقیقت حاضر جود
وادی او را حقیقت حاضر جود
تا از آن نبی جهالت را جال
از کرم در غفلت بی‌شمال
جرم من اظهار رحمت بکنند
رحمت غفار را در بیشه
من گرفتم عرفه از آن عین
این بیشه هم عرفه از آن عین
تا ابد از رحمت گر را نیم
تا ابد

نسخه مجموعه از وفا محمود دیگر
رفتست چون داد وفا در کنیست
عین روح است بنده بیداد وفا
گر ز تو بنده آرزوی دیدار وفا
بنده بیقصد ز داد وفا جیست
تا بنده بیقصد ز داد وفا جیست

نا امیدی لایق درگاه شاه
نیست چون نبود جز او آگاه
ارکنا بر هست پاس از روح بر
هر که شد مایوس کمر هست او
ارکنا بر هست از نیدی ز شاه
هر که نومید هست کم گردد راه
چون کنم گمراه هستم نا امید
بالیقین از تو نگردم نا امید
ای درت باب امید عاصیان
نا امید از باب امیدم جهان
حق ذات رحمة للعالمین
نصیله بر او و آلش اجمعین
رحمن و رحیم کن بود هستش دود
آینه دیدار غیب اندر شهود
چار وجهش هست هر یک با صفا
وجه اول زان وجود آمد وفا
آن وفا چیست دو فا اندر عهود
عهدها کرد در بیعت کشود
آن وفا مصداق او فو بالعهود
از جناب واحد فرد ودود
آن وفا که داد شد از وحی آمده
وحی نازل بر وفا داران شده
چون حجاب او وفا در بر گرفت
گشت محجوب دل از آن گرفت
شد حجاب او وفا را توامان
شد از آن محجوب دل آرام جان

نا امید از باب امید عاصیان است
چون نبود جز او آگاه
هر که شد مایوس کمر هست او
هر که نومید هست کم گردد راه
بالیقین از تو نگردم نا امید
نا امید از باب امیدم جهان
نصیله بر او و آلش اجمعین
آینه دیدار غیب اندر شهود
وجه اول زان وجود آمد وفا
عهدها کرد در بیعت کشود
از جناب واحد فرد ودود
وحی نازل بر وفا داران شده
گشت محجوب دل از آن گرفت
شد از آن محجوب دل آرام جان

یا امیرالمؤمنین سر خدا — مجتبای مصطفا عین وفا

یا امیرالمؤمنین ای شاه جود — تشنه را عین وفا از زور و

عین فیاض از تو شد عین وفا — فیضها زان عین دیده عین ما

حرف فا چون در نظر عین وفاست — باز بر فرزانیت زان عین ماست

حرف فا را دیدم از عین وفا — سر فرازانیتم شد بر ملا

چونکه واوش واو وحدانیت است — نیز فایش فاء فرزانیت است

گر نه واوش واو وحدانیت است — گر نه فایش فای فرزانیت است

با الف چون ساز الفت ساختم — هر سر حرفش را الف انداختم

با الف چون طرح الفت ریختم — واو و فا را از الف انگیختم

واو عین واحد و فا عین فرد — فرد و واحد چون الف یک حکم کرد

با وفا باشد یگانه در جهان — چون یگانه هست هر سر حرف آن

این عجب بین که از اسم علی — در حقیقت هر سر آمد حرف یکی

عین بیشمار است و لام بیشمار نیز — باده در شمس الف کردم تمیز

مستم از جام وفا خود نیستی — زان مدامم در شهود اندر خوشی

هر دو دامم ریز از آن جام مدام — در شهودم جان بفرما بر دوام

مست مستم ساز ز آن جام مدام — در شهودم تا قیام آرد دوام

زانکه دوم وجه از رکن دو دو — آن دوام آمد دوام اندر شهود

چون وفا ثابت بود اندر عهود — آن عهود آمد دوام اندر شهود

عهد ثابت لازمش آمد دوام — در شهود ایصاحب عهد مدام

زان که آن عهد است عهد بندگی — بنده دارد در شهود از زندگی

گر دمی غافل شود بنده ز شاه — میکند غفلت به کارش اشتباه

بنده یعنی بند در دام حضور — وان حضوری بی شهودش نیست نور

نور شاهد گر نتابد بر دوام — میرود مهر حضور اندر غمام

کیست شاهد بزم و داد — گر شهودش جان احباب شاهد

کیست شاهد محفل دل را شمع — در شهودش مست روشن بزم جمع

کیست شاهد دعوت شه را گواه — شاهد بزم شهود پادشاه

زان یقین اندر خبر حاصل شدست / بعثت رب البشر کامل شدست
باد فاشد بعثت شد بر دوام / از ولای حضرت رب الانام
وجه چهارم از دو دوست رکن / رویت از هر جانبی آنرو کنند
وآن دعا باشد بقای حال را / گوی صلوات و نبی و آل را
بر دعا باید نمودن اهتمام / تا بقا یابی ز باقی والسلام
ای بقایت دور از ثوب فنا / ای فنایت سر اسرار کان
از بقایت حصه ما را داده / راکه بنیان از بقا بنهاده
خود تو کردی با نبی آدم خطاب / رنجخطابش جان نمودی مستطاب
کای بنی آدم خلقتست / للبقا لا للفنا از کرمست
من بحر چه امر کن کرزم شود / طاعتم کن امر کن در دم شود
ای خدا توفیق ده طاعت بده / کرچه بار رکند طاعت بده
نیست طاقت هیچ جا نزد بجز / نیست طاعت هیچ در امر تو را
از بلا جان را امان ده یا علا / وز اطاعت ساز دلها بنجلا

نور حسن آورد شش از طلب بر دان / گشت بر درگاه عشقش همسران
زان تجلی پایه اش بالا گرفت / تا من اندر سدره علیا گرفت
گر تجلی یار با آدم نبود / کی شدی مسجود ارکان وجود
آن امانت را که او برداشت زود / آن تجلی در جفای دوست بود
هر جفا کاو دوست چون تسلیم شد / بر خلایق واجب التعظیم شد
کرد تسخیر از تجلی هر چه هست / از زمین و آسمان بالا و پست
زان تجلی کز جفا اوج کرد / آب آمد از جهان سرکرد کرد
چون تجلی یار ابراهیم بود / شد سلام و بردش آن نار قرود
این تجلی کز نبود یعقوب را / کار یوسف با فتی چشمش جلا
روی یوسف را تجلی غازه کرد / در تجلی زان بلند آوازه کرد
چون هزاران تجلی بر درخت / با تجلی رخت بردش سوی تخت
چون تجلی بد نبی اسرائیل را / کرد بر فرعون هلکت سیل را
وعده حق که آن سبی روز بود / باده دیگر که اتمامش نمود

ای خدا ما را تحمل از کجا — نیست جان را طاقت بار جفا

از جفا باری بگردان روی ناز — یا بنیازی از جفا ای بی‌نیاز

گر سبک سازی ز روش عاشقان — از تحمل بر جفا بار گران

کی زمین و آسمان هم خورد — در خور و هم هم چو کم می‌آورد

قادری قادر چو قدرت آفرین — ناتوانی عاجزی ما بر مبین

رست اگر آه همت عالی است — هست محزون لیک کبه خالی است

محزن ما آن علو همت است — علو همت نیز بر ما تهمت است

علو همت گر بود همت از علا — از علا آسان شود هر مشکلا

یا علا ای از تو همت‌های علو — با علوت هر علوی را دلو

از علو ذات تو یا ذو العلا — همتی خواهیم که گیرم خامه را

در زنیم آیهٔ نور و هدا — از علو همت اندر علا

گر نقش همت وجه دو بین — وان زار کان محبت سیمین

علو همت هست بستن چشم جان — غیر جانان از مرادات جهان

ان لقای شاه درک رحمت است — درک رحمت از لقایش آیت است

ان لقای شاه اخلاق حسن — رستن از هر شر خلق خوشتن

ان لقای شاه اوصاف کمو است — نیک کردن با خلایق خلق است

آن لقای شاه افعال گزین — در همه احوال جان با مؤمنین

راز گر پیشه شد خدا با مؤمنین — با درت گر نیست مؤمن شو بین

ان لقای شاه جان خلق راست — هین یحب المحسنین این گواست

هر که آن شوق لقا دارد بجان — از علو همت آمد کامران

قلب آن کرد مصفا از لقا — تا لقا نبود صفا کو قلب را

وجه چهارم از نقش قلب صاف — قلب صاف از نسبت حق بی‌حرف

قلب صاف آینه روی حبیب — سینهٔ مؤمن کان شد قلبش از نصیب

روی مصفا ز قلب از هر غشی — از لقا افروز در قلب آتشی

تا بسوزد غیر او را هر چه هست — تا بسوزد غیر مولا هر چه هست

صاف اندر قلب کی حاصل شود — قلب اگر نا صاف را مشکل شود

قلب را زان مینماید شاه صاف — صاف همچون در رخش شد شاه صاف
قلب چون شد صاف هستش شد جهان — وجه ساقی جلوه گر گردد در آن
وجه ساقی وجه باقی میشود — وجه باقی وجه ساقی زین شنود
وجه باقی چون نماید اندر او — کل تشیئ هالک الا وجه او
چون جهان از قلب جان منعکس است — از نقش تنزیه وجه جارم است
وجه چارم هست از رکن سیم — قلب صافی زان کن سر رشته گم
تا ز علو همت شوق لقا — با صفای قلب خوش شتابان سرا
در هوای گلشن قدرت ز جان — سر کنم رکن چهارم را بیان
رکن چارم از حجت قدرت است — زین بیان شاه امید رخصت است
من کجا و قدرت و صف از کجا — چونکه قدرت در حقیقت شاه را است
فرصت از بابم بیان رخصت است — رخصت از رشته مرجان قدرت است
رکن قدرت چار وجه آمد ورا — قرب شاه است و دنو در اعتلاست
هست از رب الاعلی سیمین — تخت تمکین از وجوه چارمین

حضرت آدم که قرب شاه یافت — دوری از غول توقی راه یافت
این مقامش گشت حاصل از امتهال — امتهال از شاه جان جل جلال
امتهالش در مقام قرب برد — گرد عصیان زامنه جانش سترد
قرب شه چون بدل نزدیک شد — با تضرع رو با هل بسرد
قرب شه چون با هل دل نشین — امتهال هل با هل دل به بین
دل چو باشد عوش حسن فهم کن — عوش حسن دل بود بشنو سخن
تا مگر زان اعتلا حاصل کنی — اعتلا تا حاصل اندر دل کنی
اعتلا تا چون ز قرب اندوختی — جان و دل را اعتلا آموختی
آن شود عین و نوت با علی — کان شد از عین علوت منجلی
آن دو از زین رکن دوم وجهات — داند این آن کز دوش آگه است
در حقیقت قرب شه هم عیان — از دنو اندر علو دارد نشان
آن راز رمز دنو آمد یقین — قاب قوسین شاه هاشم بین
آن شه تخت دنی چون اعتلا — در علو اندر دنو آمد ورا

روی سفل کان سوی عالی شود | هستی سر بوم چون بالا رود
چون ز سفل کم شود رسم وجود | کو نیارد جانب بالا نمود
ای مقام قرب از تحت و نا | شاه او او لی مکین آن تخت را
هست آن تمکین تمکن در شهود | در شهود قرب مشهود وجود
هست آن تمکین تجلی از وجود | آن وجودی کز عدم دارد نمود
هست آن تمکین تجلی در شهود | آن شهودی کش بود غیب نمود
آن شهودی کش بود اسرار غیب | آن شهودی کان بود عرفان غیب
هست آن تمکین تولای ولی | بارک الله تعالی یا علی

الفقات

ای ز تو قلب مصفا مشجلی | ای ز تو شوق لقا در هر دلی
ای علو همت عشاق تو | ای همه عشاق را مشتاق تو
گر تحمل در جفا عشاق راست | بر وفا بیت چشم دلها جمله راست
ای وفای عهدها ما وفاست | ای دعا و جهدهای ما دلاست

باد صلوات مؤید بی حساب | از تو بر او و بر آل مستطاب
ای محبت را بجان گردیده طلب | دیده جان آورده کز راز رتب
چار القاب از محبت گشتهت | هر یکی را در معنی سفتهت
چار رکن کوی جانان را ز جان | طوف فرموده چو عشاق روان
باز شرح از کوی جانان میکنم | عین قلبت منبع جان میکنم
حضرت آن شاه کامل کوی یار | چار رکنش دست و پا می‌پیش کار
سر سبز القاب و ارکان با علا | منطبع در روی چو مخفی چو طلا
منطوی در روی جانان بس کبیر | گر نمیدانی بدان نکته یکبر
گرد آن کعبه ز جان طواف شو | بیره عرفان را طواف شو
چون از آن کور کنها دیدی مبین | خاک راهش کحل دیده کن ببین
سوی هر یک رکن آن بابی است جهت | فرد شو چون فرش هر در مسفت
جمله تن شو چون چشم حلقه در | هیچ از خویش در غیر نظر
همچو حیران رخ ز رو خواب خور | چون زبانه خاص و قاب کرد

حرم این بزمش جز مهر نیست — غیر مهر شمس در این رهگذر نیست

چون شدت بر شاه بیکار پوشش — رخت جان را جانب جانان کشش

در بر دیت بازسازد محرمی — در بر بست بسازد زمحرمی

بر یک از ذرات اگر بر رود ارات — پنج پله مر زبانی بادیت

پله‌ای مر زبان جمله یکی — وصف آن جمله یکی دان پاسبان

همچنانکه پنج رکن است از نماز — آن نماز مر زبان اهل راز

باز شد در سوی معراج آن راه — عارج معراج قرب پادشاه

پله‌ها هر یک بنامی خوانده‌اند — کشتی هر یک بساحل رانده‌اند

پله اول از این معراج کام — جزم محکم باشد اندر اهتمام

جزم چو قایم مقام حق شدن — صید قید مطلق مطلق شدن

جزم چو بستن کمر در راه هست — از نشست خویشتن گفتن درست

جزم چو اندر حصار از جان شدن — جان را اول در حسابان شدن

جزم با آدم اگر بودی چرا — از فریب جان میخوردی قفا

چون عنایت خاصه آمد عزم — زهد آمد داد خوش زینت بزم

بزم شد آراسته چون خلد برین — از نعیمت نغمه پردازی یقین

مطرب دستان سرای کرد زمام — در گفت مبنای جزم جام عزم

می کسانی از نام ذکر دوست — چون مدام از آن مدامت ارادت

شستن پله از این معراج ذکر — رهنمای جان در این منهاج ذکر

ذکر باشد در رسالک دلیل — ذکر ذاکر را نماند دلیل

زانکه زال او زدوش ابروست — ذلتی که عشرت بخشد کمر است

کز دلیل بر در سلطان جود — زان عزیزی یافتی اندر وجود

عزت اندر ذلت آمد ای عزیز — ذلتی بیش آر در عزت گریز

نفس را ذلت عزیزی میدهد — کز عزیزش هست عزت میشد

منتهای ذلتت بیش عزیز — عزت است این نکته را باید تمیز

بر عزیزی چونکه ذلت آوری — از کف کاف کرم عزت بری

هست عین ذکر رب کاف کرم — زان کرم بر ذاکری شد محترم

هر کرا این پایه آمد پایه دار / کو لوای قرب حق برپای دار

هر چه هستی در خور اوش از ذکر هست / داند این معنی و بیش فکر اوست

چار این پله از این معراج فکر / بر سر هر ذاکری شد تاج فکر

ذکر فکر ای عارج معراج جان / چون دو بال طایر ذاکر بدان

مرغ کر یک بال خود برهم زند / هم چو جو به پر و بالی شود

از هوا افتد بخواری بر زمین / از زمین بالا نخواهد شد یقین

ذکر و فکرت حسن و عشق ای پسر / حسن جز عشق نبود در نظر

عشق را جز حسن پیدا کس نکرد / فکر را جز ذکر کس معنا نکرد

ذکر معنی فکر صورت باشدش / فکر معنی ذکر صورت باشدش

حسن عین عشق و عشق آن عین حسن / پند این صورت ز عشق آن عین حسن

گر ترا حسنی بود اندر نژاد / در هوایت حسن بال عشق داد

ذکر و فکرت را دو بال خود کنی / در هوای فتح بال پر زنی

فکر را کان فاتح الباب دل است / فای فتحش فاتح الباب دل است

رهنت عبدیت آموزد ترا / گنجهای فیض اندوزد ترا

رهنت تعلیم جان حرمت کند / رهنت تسلیم جان عزت کند

رهنت حفظ و حرمت بخشدت / رهنت زهد نماید موهبت

رهنت در ره مدد فرمایدت / از مدد محکم دری بگشایدت

رهنت رو جانب ثابت کند / رهنت امداد در رابت کند

رهنت بخشد عنایات جلی / رهنت بخشد نور از بدو ولی

رهنت باب معیت وا کند / غیر هو از جمله مستثنا کند

رهنت در خویش بخشد دانیت / رهنت از خویش بخشد عزتت

رهنت سوی کرامت میکشد / رهنت نفس لئیمت میکشد

رهنت آرد سوی رب کریم / او که وصف اوست رحمن رحیم

رهنت هر باب را فاتح بود / رهنت هر کار را کافی شود

رهنت از رب الاعلا چون رسید / شاهد و مشهود را گردی شهید

پنجه چارم ز معراجت تمام / گرد آری در حضور رب سلام

جام ذوقی یافتی از زر راست / گشت زر را غایت عشاق راست
روشن آید در نظر عهد الست / گرد دار جام بد جان ترست
هر بجا کایدت در راه او / جذب او در راه آمد کاهجو
کاهجو شد دل ز جذبت جو گشت / اول و آخر تمامی در گذشت
باز گردد باب عرفانت برد / دل ز عرفانت نماید کاهجو
چیست عرفان نور دانای تو / در حقیقت عین بینای تو
چیست عرفان حق شناسی ای رفیق / حق شناسی کرد از عرفان یقین
چیست عرفان دیدهٔ دل داشتن / منجلی از جلوهٔ سر لاشتن
نیست عرفان گفتگوی اهل حال / بر خدا با بدیت از جهل حال
هست جو طی حرفها آموختن / زان وسیله مال و جاه اندوختن
در قفس جان را از آن کرد اسیر / نفس را بر روح فرمودن امیر
روح را حبس مرتبه داشتن / هیزم نار عقاب انباشتن
دامن دل خویش را از عاشقان / با وجود اتصاف فاسقان

پنج پنجم که جذبش هست نام / رکن پنجم از فنا نت شد تمام
شد دل از نور حضورش منجلی / منجلی شد دل را نوار علی
چشم رویت در حقیقت وا شود / منظر منظور دل مولا شود
چون بمنظورت نظر گردد باز / محو گردی از حقیقت در مجاز
محویت از خویش بی رو گشت / همه و چون سوی هیچ گشت
باز گردد بر رخت باب سیم / وحدت آید فاش و کثرت گشته گم
باب تسلیم بر رخت چون وا شود / زان فنا زستیت بر پا شود
باب تسلیم باب وحدت نام اوست / جان عاشق ساکن آرام اوست
هست وحدت در ترای کثرت است / هر کسش آنست از کثرت برست
جان تو زین باده گر جامی گرفت / از هجوم کثرت آرامی گرفت
جام وحدت مست و بی هوشت کند / پای تا سر منظر هوشت کند
جام وحدت گر ز آتش زنش جان / از نقش هشیارت روشن روان
در تحمل در جفا ای رقیب / از عنایتهای شه با بی شکیب

چون ز بزم وصل جامی نوش کرد / قطع انساب از زمان و نوش کرد
حضرت جانان قدیر ذوالمنن / گفت این من تو ام هستی ز من
این من و تو از مقام معنی است / فاش بگویم سزاوار علی است
این من تو از مقام ارضی است / بر من تو این من تو کی روا است
حاصل آمد این مقامات بیان / جانشین آن خدا را در جهان
چون خلیفه گشت جانت از خدا / چون خدا گردد حبیب مصطفا
مصطفی گردد حبیب چون علی / زو حبش دل نماید منجلی
مقتدر گردی بکل یا شاه / حاصل است این اقتدارت از رضا
اقتدارت از رضا حاصل چو شد / چار صلوات یکی گردید خود
چار پایه تخت شد آنجا / شاه نوش بر تخت خود گردد قرار
شاه چون بر تخت آمد مستقیم / جمله صلوات خوشه شد یکی
آن یکی آمد نماز دائمی / آن نماز دائمی و مطلقی
این نمازم یار باد روزی بدار / تا نباشد جز نمازم هیچ کار

زین مقام آن عارج معراج حق / او که باشد لافتاش تاج حق
گفت شاه اول و آخر منم / آگه از هر ظاهر و باطن منم
سر مکنون خدا هستم بحق / چون که از جام رضا هستم رحق
این رضا نامی است از اسمالله / خود رضا ضامن بود بر هر گناه
چیست معنی رضا را جز رضا / چون رضا باشد بمعنی مرتضا
یا علی المرتضا شاه رضا / ای رضایت ضامن اسجاد ما
ای نشان حب تو در جان رضا / در رضایت جان مشتاقان فنا
زین جهت که جان جان هست / در حقیقت مشرق نور رضا هست
از قضای عالم جانم مناب / حق ز مصطفی و آن مستطاب
آن حبیب حضرت شاه رضی / سلم الله علیه و آله
این بود شرح و بیان خاتمه / عاقبت بادا بخیر آن خاتمه
ای که از باب رضا داخل شدی / از قضای حق بحق واصل شدی
آن رضا کز قرب حق در یافتی / در رو تو سری عذر اشتافتی

هر حضوری را نماز جان بود | آن حضور حضرت جانان بود
هر که جانش هست دایم در حضور | باشدش دل مشرق اندر نور
حاضران پیشگاه پادشاه | یکنفس غایب نیند از این جدا
آنکه غایب از حضور شه نشد | نیست سری که از آن آگه نشد
چونکه ذات جمال حضرت است | مشرق نور جلال حضرت است
فیض بخشد از جمال و از جلال | بر همه اعیان عالم لایزال
زین مقام است آنکه سلطان علی | کشف فرموده اسرار ولی
بر فراز منبر کشف و شهود | کشف اسرار عجایبها نمود
این بیان شد از امیر مؤمنان | محتشم شرحی خوش از خطب ایشان
گفت نوح و آدم اول منم | آدم اول که داند چون کنم
چون کنم از آدم اول بیان | نیست کس را از آدم اول نشان
آدم اول بود چون نور پاک | از کجا آن نور پاک در تیره خاک
آیت جبار فرماید منم | هم حقیقت بر همه اسرار هم

جابران را مهلک از اول منم | ای بسا دولت که من زایل کنم
هر کجا رجعت اند هر جا زلزله | از من اندازد بجا غلغله ولوله
آفتاب از من شود اندر کسوف | ماهتاب از من رود اندر خسوف
من در آشفتگی هم از آن دارد بها | که مطیع ارجان و دل باشد مرا
چون شوم ظاهر همه منکر شوند | من من نشناخته کافر شوند
نور انوارم غنای دعیان | عرش را حامل منم هنگران
هر کتابی را که آمد صاحبم | باب قرب کبریا را حاجبم
کافران را نزد این دربار نیست | بارگاه خواند این دربار نیست
بر فراشم روز و شب فراش عاشقان | از دحام است از فرشته جاودان
عابدان اندر اقالیم جهان | از شناسایی من دارند جان
هم منم نور و منم من طور من | هر کتابی را کمان شده سطور من
هست محور جهان جان منم | هم قسیم و جنت و نیران منم
هست در دستم مفاتیح نعیم | هست در دستم مقالید جحیم

عالم از نیک بیا با غا منم — از مثال پادشاه ذوالکرم
من شوم منقول من احیا و بار — میشوم هر گونه خواهم آشکار
نزد من باشد شمار جمله خلق — هست این روی کار جمله حق
زانبیا باشد برازم از کتاب — منکرم کشته بر از است بیاب
کان به کشتند منم از قهر من — آتش نیران بجا غا متحن
هم محمد من محمد هم منم — در عیان آن معنی پس روشنم
که بر آن زیبا هم و شهی واقع است — گر چه بیدا از پس هر برج است
هر که بشناسد بنورانه مرا — باشد ش ایمان کامل از خدا
منشرح باشد دل بیکنه اش — مخزن اسرار باشد سینه اش
آنکه در این معرفت هستی کند — روی از بالا سوی پستی کند
وانکه نشناسد بنور این منم — از تنگ در هست قلبش در ظلم
هست عرفان من از زرات — عین عرفان خدا آن وین صفت
این خاص هست در نزد خدا — بشنو یکدم مشو از ما جدا

که بود مختوم قلب سمع آن — غشوه اندر غشوه باشد جاودان
طامه من خامه من قارعه — صاعقه من ارقه من عاشیه
محنت نازل منم اندر جهان — از برای تابعان طاغیان
آیة الله و دلالتش منم — وجه الله است روی روشنم
هم حجاب الله منم گر چه حجاب — هست وجه الله را معنی بباب
اسم من مکتوب گردد از ازل — بر سماء عرش و بر ارض جبل
هم هبا و برق و باران عور — هم تجین و انس و وحش طیور
هم باید رعد و بر لیل و نهار — هر یکی بگرفت تا بر جا قرار
از خلایق هست آن بر من عیان — که بجز خالق بود از کل عیان
بر عجایبها تمامی واقفم — بر شونده بر شده کل عارفم
بر من اسرار کسی باشد عیان — که بعالم ذر اول بود آن
کشف این علم از خدا گردم وحی — که نه دم بر دان دم و نه آدمی
گر نه بود اندیشه ام جبر شما — گر جنون مرتد بگردیده هب

هم صنایع بر شما بنمود خالق
هم احاطات شما آید عیان

بود روح اولین اندر عدم
که بخلق اولین صاحب بدم

اولین طوفان زنش آمد بجوش
آخرین طوفان زنش دارد خروش

موج خیز از زنش شد سیل ارم
صاحبم بر عاد و بر جنات هم

صاحب مهلک منم بهر ثمود
آیه‌های حق زنش دارد نمود

هم مرجف هم مدمر شان منم
هم هزار آن هم مدبر شان منم

بامن و واحی بر ایشان جملگی
هم دهم هم مرگ ایشان بیشمار

در معارف اول و آخر منم
در حقایق باطن و ظاهر منم

زنش آن از کرار بود نه زور
که بدم من عین دور و دین کرار

بود آن لوح و قلم اندر عدم
که مرا هم لوح بود و هم قلم

صاحبم بر اولیه از ازل
هر اول را من ابد هم هم اول

یار جابلقا و جابلسا منم
صاحب رف رف من از عرام

پیش از این آسمان و زمین
من نمودم خلق عالم اولین

تا بچند از آن تجلی غافلند
تا بکی گمراه و جان مستکین دلند

روی سوی وادی ایمن کنید
دیده از نور علی روشن کنید

در مظاهر هست ظاهر نور زاد
هست ظاهر در مظاهر نور زاد

چون دل از نور علی انور شود
بر ظهورات حق آن مظهر شود

هست چون اسما حسنی بر تنش
غیر روی او نه بیند چشم بینش

چشم دل چون شد ز یاد من مخلی
وجه حق را لاجرم بیند علی

محو و حیران آشنان سازید دل
سوی وجهش از توجه متصل

که شود این وجه خاص یا اثر
وجه باقی جلوه گر اندر نظر

نه مرکب ماند آنجا نه بسیط
متحد گردد محاطت با محیط

سر عشق و حسن گردد بر ملا
خویشتن بین آرایش تخت رضا

او بر این تختش تمکن حاصل است
گر بعالم کامل است و مکمل است

کامل مکمل که باشد جز علی
یا علی یا علی یا علی

یا علی ای مشرق انوار رضا
مطلعم فرمای از قید هوا

آن پیرای کز پیرای نفس
پیرای از رضا دوست خویش

ای علی ای جنت ترجمان
از تو خاتم جان بغیر اسم فرد

ای علی خاتم جان بغیر اسم فرد
از تو خاتم جان بغیر اسم فرد

ای علی ای جنت ترجمان
از تو خاتم جان بغیر اسم فرد

ای علی ای جنت ترجمان
از تو خاتم جان بغیر اسم فرد

دوش از کوی شهودم قاصدی — آمد و جان را نمودم قاصدی

قاصدی چون بود از کوی وفا — باز شد بر روی دل باب صفا

بود دل بیمار و محتاج طبیب — بود دل محتاج مشتاق حبیب

آمد و آورد نسخه از شفا — در شفا آورد و آن نسخه رضا

از رضا هر درد را درمان نمود — وصل او دفع غم هجران نمود

مرحبا ای پاک با مهر و وفا — کامدی از جانب دار الشفا

نسخه آوردی به بیمار حبیب — مژده دادی بی‌شکیبی را شکیب

ده چو نسخه داردی در درد فراق — ده چو مژده کحل چشم اشتیاق

آمده زان دختری جان پرور خطی — اهل معنی را مصور زر خطی

ده چو سر خط ابجد ایران دل — ده چو ابجد مرحبا وجدان دل

دل از آن وجدان ندانم چون شگفت — گاه جان خواند و گهش جانانه گفت

مهر جانان منزل در دل گرفت — دل بخلوت گاه جانان منزل گرفت

گشت جانان هر محاط جان محیط — شد مرکب در نظر او را بسیط

نور او در هر زمان دارد ظهور — از سرایا تا کند زنگار دور

این زمان هم نور او تابان بود — جلوه‌گر در قلب مشتاقان بود

دل که شد مشتاق بر نور علی — زان سبب بست دایم منجلی

روشن از روی هر زمان عالم است — لوح محفوظ است و هم اعظم است

التفات

مرحبا زان نفخهٔ باغ وفا — کامده از گلشن صدق و صفا

ده چو نفخهٔ نفخهٔ روح القدس — اصطفی فوق کل الاستفاض

جسم صفا شد زان آدمی — حامل روح الله از وی سر بسی

نار ابراهیم از او بر او سلام — زان قمیص یوسف ای ذی‌الاحترام

بوی یوسف یافت از هر پیرهن — بوی رحمن آید از سوی یمن

جنبد از آن لعلهٔ زر جمال — لعلهٔ من زر سبحات الجلال

نار موسی یکقبس از نور اوست — طور ایمن یکقدم از طور اوست

موسی پیران چون باین وادی رسید — فاخلع النعلین از نادی شنید

صارت لاوراد ورداً جسداً ... عادت لاحوال حالاً سرمداً

تافت برابر تر خلاق ما ... باد محتاج و اشتیاق ما

احتیاج ما زاندازه برون ... اشتیاق او برون از حد و چون

اشتیاق وصل واصل شو دهات ... ذوق پاس انتقص و فوهات

چون حکیم فلسفی را نیست ذوق ... میکند نفی از حیاتش وصف شوق

یا برای دور باشش و هم عام ... میکند تنزیه قدوس سلام

عاشقان دور باشش از پیش و پس ... محرم سلطان و تقدیس عسس

لا و لا عاشق اگر دور باش ... بست ذره پیش خورشید جهان

ذره با خورشید علی شد ... بس لطیف و خوب بر او شد

ذره گر رو رو از خورشید یافت ... ذره کی بگذاشت سری خود شناخت

خود صفاتش سر بسر خورشید شد ... بلکه ذاتش سر بسر خورشید شد

ذات او از خاص او بر خاص عام ... ذرها خورشید شد ذو والسلام

القافات

چون ز سیمرش بال و پر پرواز کرد ... سوی جنت وصال آغاز کرد

چون ز سیمرش بال و پر حلیه شد ... سوی بستان وصال یار شد

ده چو جنت جنت اضوان شد ... شاه بست با من قرب ساز

ده چو گل رشک جان ابرار ... ده چو بلبل غیرت غنیاکران

از نوای بلبلان در بستان ... بر ام و زاغ اگر کمزور در جهان

هر که از این بلبله آگاه نیست ... با نوای بلبلان همراه نیست

بخبر مهود در بستان جان ... بلبل دستان سرا زین دستان

آب در کنار ناکهان در گل ... عقلش از تن رفت و هوش از دل

نی غلط گفتم چو گل ساقی شود ... ساقی صهبای اشراقی شود

باده اشراق چون در جام شد ... کام بخش جان در و آشام شد

تا نگردد آب تلخی میکشم ... از لب شیرین ساغر سرخوشم

کیست ساقی باده سیمای ازل ... او که باشد لایزال و لم یزل

او که بگشاده در سینخانها ... باده پیموده در پیمانها

روی سوی میخانه خاصم نمود ... بر در دل باب اخلاصم گشود

ریختم در کام جان بیهشه ... ساختم ساقی بهر میخانه

جام باقی بر کفم ساقی نهاد ... باب تقوی بر رخ باقی گشاد

ده چو بلبل رشک جان ابرار ... ده چو بلبل غیرت غنیاکران

از نوای بلبلان در بستان ... بر ام و زاغ اگر کمزور در جهان

هر که از این بلبله آگاه نیست ... با نوای بلبلان همراه نیست

بخبر مهود در بستان جان ... بلبل دستان سرا زین دستان

آب در کنار ناکهان در گل ... عقلش از تن رفت و هوش از دل

نی غلط گفتم چو گل ساقی شود ... ساقی صهبای اشراقی شود

باده اشراق چون در جام شد ... کام بخش جان در و آشام شد

تا نگردد آب تلخی میکشم ... از لب شیرین ساغر سرخوشم

کیست ساقی باده سیمای ازل ... او که باشد لایزال و لم یزل

او که بگشاده در سینخانها ... باده پیموده در پیمانها

روی سوی میخانه خاصم نمود ... بر در دل باب اخلاصم گشود

ریختم در کام جان بیهشه ... ساختم ساقی بهر میخانه

جام باقی بر کفم ساقی نهاد ... باب تقوی بر رخ باقی گشاد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای کشوده از کرم باب نعیم — اسم الله است رحمن رحیم

ای که لاتحصی بود انعام تو — ای که لاتجزی بود اکرام تو

نعمت را حد و غایت کس نه دید — بخشش تو آخر و غایت کس نه دید

بخشش را رو چو در انعام شد — عام و خاص عام در انعام شد

نعمت چون در نظر آورد وجود — در وجود آورد نامی از وجود

داد وحدانیت جسم و جلا — داد دوانیت دال و نا

جمع آوردی شد آیات وجود — کرد شان چون جمع ذرات وجود

آیت وحدانیت را عین کرد — کل شیء هالک الا وجهه

کیست از جسم و جلا دیدار بین — چشم لا یری بدالملتقین

نعمت الله مظهر الله و نور — نور وجه الله از او دارد ظهور

نعمت الله آدم و عالم کلش — نعمت الله آدم و عالم کلش

آن گلی که طینت آدم نمود — نعمت الله از همه عالم ربود

نعمت الله آدم و اول علی — نعمت الله خاتم از نص جلی

خاتم کل و مقدم انبیا — مصطفی و مرتضی و مجتبی

مصطفی آن حب حسن ازل — از ازل دانش حبیب لم یزل

این بیان سری حبیب الله است — آن حبیب ذات حق جل صفات

التفات از حد برفت رسول — کز اصالت او بود اهل اصول

ای حبیب لم یزل معشوق ذات — عاشق ذات علی عالی صفات

عشق را حسن تو آئین ظهور — از ظهور عشق عالم پر ز نور

حسن تو خورشید جان سایه — سایه از خورشید دارد مایه

حسن تو لؤلؤ و لما چون صدف — خالی از لؤلؤ صدف کالشعف

حسن تو چون مردم اعیان چو عین — عین را باشد ز مردم زیب و زین

حسن عشق آنجا کز اندیشه و باز — زان مدثر خواند او را کردگار
حسن عشق است آنجل آن یک جلیل — چون خلیل آمد و یاران جلیل
قم فانذر از جلال کبریا — از جمال افکند جلباب ریا
این ریا که منجره باشش بود — که کرامت نام آن باشش بود
این ریا محجوب را فرض است عین — این ریا مطلوب حسن از عالمین
این ریا بر هر نبی واجب بود — این ریا هادی هر طالب شود
این ریا را سمعه واجب آن است — این ریا اسلام از آن باز آن است
در درونش کز علا آنجا بود — عین جانش او علا آنجا کشود
این بیان آنجا سوی علا است — آنکه از آن هر غم و هم منجلی است
او که از زکرش بود دل صیقلی — آنکه از وصفش بود دل منجلی
آنکه هست بر فراش احمدی — آنکه هستی عین جانش احمدی
او که لولاک آمده در شان او — آمده لولا علا در بان او
شرط اگر آمد و شرط است یک — آن دل این دانه که لاریب است شک

چشم آن شاه الله که چون جوید — گوش دل آواز شکر می‌شنید
شاکر و مشکور بی‌شک و دلی — حامد و محمود احمد با علی
باد وافر رحمت پروردگار — بر نبی و بر ولی و آل کبار
هست واکر تا که انعام ولی — از محمد و ز علی و آل علی
این بیان داد و حدانیت است — کان نخست آیات از آن جاری است
که عدد کاین آمد احمد — واحد از وحدانیت ظاهر کند
هست مشتق از احد وحدانیت — واحد از وحدانیت دارد نمت
این نمت و اسم از بدایت آمده — بای بسم الله هش آیت آمده
آیتی هست از بدایت بسمله — از بدایت تا نهایت شامله
اسم الله هست هر شهباز سفید — پنجه بگشاد از پی صید و جسید
صید واحد طوطی رحمانیت — آن جسیب حضرت سلطانیست
صید را صیاد چون دمساز کرد — صید شد صیاد و صد آغاز کرد
جمله مرغان صید طوطی آمدند — کامل از آن صید رحمانی شدند

جلوهٔ اسماء ولایت بود — هم بدایت هم عنایت بود
آن صفات جلوه‌ها را ای فطن — از نبوت دان و میدان نقش تن
جلوهٔ افعال بر رخ آمده — گاه جسمی گاه روحانی شده
جلوهٔ جسمانیت نقش ذات — گاه شیطانی گهی رحمانیت
نقش چون سیل هر ابا شد ش — لاجرم حطوات شیطان راه زدش
نقش شد چون مطمئنه ای خفی — کرد رحمانش ندای ارجعی
جلوهٔ روحانی نفس بحکیم — جلوهٔ میدان رحلوات رحیم

مناجات

ای رحیمی جلوه از جلوات تو — چون صفاتت ره نمای ذات تو
رحمت چون جلوه انعام کرد — رحمت عامی بجانش دعام کرد
رحمت عامت بایجاد وجود — حب خاصش آمد ایجاد بود
حب چو بر ایجاد مصدوق آمدست — زبرهٔ عشاق و معشوق آمدست
نور معشوقیت از آدم عیان — ظاهر است ای عاشق پنهان

کرد و دش جسم نقش بود — چون بهیولانی دهر رفانی شود
با هیولانی فنا فانی ذات او — کل شیء هالک الا وجه
زانکه در هر جا و دو دش ثابتست — چیز و دو دش شد از هر چیز است
در وجود دش جان روحانی بود — کاهیولانی صفت فانی شود
با بقای روح خود باقی است او — کل شیء هالک الا وجه
چون وجود دش باقی او باقی بود — چون وجود دش فانی او فانی شود
این چنانی و دبا دم عام شد — آدم از آن خاص ذالانعام شد
خلعت تشریف کرمناش داد — نعمت توصیف فضلناش داد
هر که را آدم وجود جان بود — از وجود دش دیده حسان بود
دیده احسان حسن را لایق است — محسن آن وجه حسن را عاشق است
عاشق و معشوق در این انجمن — جمله که محسن است که حسن
که حسن محسن بود کاهی حسین — از وجود دم و تر ذالقربات این
لعنت حق باد بر اعدای ایشان — رحمت حق و ما غابر دوستان

دشمنان را نام بیرون پیش اوست / نامزد او نارد او نامکوست
دوستان مستغرق نور نعیم / دشمنان مستهلک از جحیم
این بیان دال و نار اشرح است / دیدهٔ دل را معرف شارح است
چار بین آیه بود دال و نا / از نوزده فی علقه رو نما
دال دین زان نهی داد ولی / شد مرکب شد و زان علی
زان سبب فرمود عال فی الدر / وان بود مقصود وان نفی العلو
شد بمورد لازم دال و نا / مورد اسمای ان اولا
مورد اوصاف از آن آخرین / مورد افعال برزخ همچو دین
دین کهی نور جمال آتش دهد / که جلال آینه سان باتش دهد
که جزا از آن از اراده حق اوست / که ولا کاجان از آن روشن بود
گاه احکام نبوت مظهرش / گاه اسرار ولایت مصدرش
اولین مورد ولایت زان شان / دو یقین مورد نبوت را عیان
باشان خود زان اولین / دو یقین باشد زان شش بین یقین

پایشان در خور سابق بود / چون که یار پایشان عاشق بود
پایشان عاشق بحر معنوی کیست / پایشان چون شد بحر معنوی نیست
در نبوت فاش بین ابدو فنون / شمس نحن الاخرون الست بقون
اخرونند اولون از این نمط / اولونند آخرون وین شان نمط
اولون آخرون را عاشقان / آخرون بر اولون عاشق زجان
اولون و آخرون بین عاشقان / همچنین آن هر دو را معشوق دان
عاشق و معشوق نبی است و ولی / کفر و دین در دیده ایشان سجلی
عاشقان را رحمت یزدان پاک / عاشق جان مرحبا بر جان پاک
این دو تو آسمانی و ادعاست / راند این بخش که دیش عاشقاست
آن دو تو را که افعالیت آن / دین بر آن آن بود این آن
شد عیان سر دو تو اندر علو / شد بیان شرح علو اندر دو تو
شرح آیات وجود از فیض شاه / منبسط شد بهر اهل راه
انبسط اهل راه است این مقال / دفتر چارم ز جنات الوصال

جنت نسیم چو آمد رو نما | با صفا و با شفا و با صفا
چند مهتی چو کز آمد در مقال | خوش روان شد بری جنات الوصال
حرف جانش دل و جان سیر کرد | سیر جانش کر جهان گیر کرد
کرد عقبا را بدنیا اختیار | گشت تاریخ وفاتش اختیار
مردن سهلست چو سخت شدید | هر که مرد اندر غریبی شد شهید
هم شهید است آنکه اندر عشق مرد | ره بجنات وصال دوست برد
هر شهید وصل یابد از حبیب | خاصه آن عاشق که آن شد غریب
او هم عاشق شد جانان هم غریب | کی شود بر هر سر این مردن نصیب
در دیار مرسل آخر آن غریب | یافت وصل گشت دار تحیش غریب
مرحلش موصل اصل دوست گشت | کش نبی پرسش مقام پست گشت
چون نبی پرسش او آنجا رفتن | هر نبی پرسش شهید است آن زمین
باد بر خستم مبینین از خدا | تحفه و صلوات بیحد و حصا
باد بر اصحاب و آلش اجمعین | پس تحیات از اله العالمین

عالم رویا در آمد در نظر | شاهد غیبی مگر شد جلوه گر
شاهد غیبی من شاه من است | در بهار احوال آگاه من است
گفت کای سیاره وادی فکر | که روی هر دم پی فکری ذکر
کاه میکاری به بستان سخن | نونهال شعر چون سرو چمن
کاه فرد و که رباعی که غزل | کاه قطعه از حکایات غزل
مثنوی مثنوی کاه کاه | در قصیده مدحت و سرور شاه
کاه صنعت در قصاید میکنی | شاعران را کار فاسد میکنی
کاه ترجیع کب آوری | کاه ترتیب مرتب آوری
کاه معما نمای چشم بند | آوری صید بدیعی در کمند
کاه زو بحرین را سحر حلال | میفزائی میکشائی باب قال
که مخمس میکنی اوصاف شعر | که مسدس میکنی اصناف شعر
خالی از حکمت اگر چه نیستند | لیک کم رهنمای گاه جستند
خیز و رو آور بجنات الوصال | صرف فکرت کن بجنات الوصال

این سخن از آسمان آمد فرود — این سخن سر است از سر اسرار شهود
شاهد عینی بود نظم سخن — سر لاریبی بود در انجمن
نظم چو بر ناظم آیات حسن — ناظمش آمده ز ذات حسن
نظم چو آن مطلع انوار عشق — نظم چو مسکنه سر امر و غنی
نظم چو آن منبع اغذار عشق — زان ز بهر عقل استیاز امر و نهی
ناظم منظومه معراج روح — گفت در معراج چون آمد فتوح
عرش را در زیر دیدم کبریا — پر ز نور عظمت و زر بهای
خواستم مفتاح بنمودم عیان — از زبان شاعران مفتاح شان
آن تحت العرش کنز اروح جان — نظم را منظومه با سبعه مدان
سبعه نظم است تا بینید آنه — لازم تا بینید تا بینید آنه
ناظم نظم وجود کن فکان — آن منه حکم فرموده عیان
حاکم محکومه حکمت خدا — گفت هر کس را داده شد حکمت ورا
داده شد خیر کثیرش از نصیب — ذکر آن ناکرده خیر فهم لبیب

معرفت را راس مال خویش گفت — در حسان را از این منقبت نهفت
هست حسان در عرفان ریختن — از سحاب حکمت اندر انجمن
بارش آن ابر خرتا بیند نیست — منبع تا بیند جز تا بیند هست

مناجات

ای سحاب حکمت آیند بار — هست با تابند تو تابند یار
نور تابندت بقلبم تافته — تار و پود شعر در هم بافته
ای ز احسان تو محسن هر سنین — هر سنین را محسنین اسمی سنین
هر سنین احسان ارشاد حق — هر شدان بگرفته از ایشان سبق
هم چنانکه هست ایشان را کتاب — فارق بین الخطاء و الصواب
نیز ایمان را کتاب آمده — از زبان دل خطاب آمده
عالم کل مصطفا خیر البشر — گشت سبحان رحمت بود بیچو مهر
گفت ایمان از آنست مرا — محسنان باشند همچون ایشان
یک نشان از آنست پیدا آمد کتاب — ابد نایار تنا صوب الصواب

چار رکن اولین منزلهی است | چار رکن آخرین نشیمهی است

مناجات

ای منزه ذاتت از تنزیه ما | ای مبرا وصفت از تشبیه ما
وصف شانت قل هو الله احد | شان ذاتت الله الصمد
لم یلد لم یولد وصف حمد | لم یکن لک کفوا ان شان احد
جان یاران خالص از توحید تو | خالص از توحید وار تمجید تو
راست گفتاری حکیمان راز تو | نیک کرداری حکیمان ساز تو
هر حکیمی کان در حکمت بسفت | غیر توحید تو نقطهی نگفت
قل هو الله از تو گر تو گیدی است | در حقیقت نظم آن توحیدی است
هست آن توکید در اخلاص | هست آن توحید از کثرت خلاص
نظم ما توکیدش از توحید تست | نیست یا احد مس توحیدی درست
خالص از توحید جان اصفیا | ناقص از توکید شرکت دریا
اصفیا عند ملیک مقتدر | اشقیا فی النار امر قد قدر

چون جدول افکند بر رقم جمال | مرحبا از آن جمال با کمال
ذرهها در پرتو آن عین زر | هر یکی گردند چون مهر نشی ظهور
غیر نور از ذره خود هر چه هست | آن ظهور نور غیر از چه هست
نور چه وی کان عرش منتهی است | از علو آن و نوی منتهی است
پادشاهان را علوی زان و نو | ان و نوی کامده عین علو
پادشاهان را دو تاج است و تخت | ظاهری و باطنی ای نیک بخت
تاج و تخت باطنی از انبیاست | تخت تاج انبیا از زهد است
از هدایت هستشان بر سر چو تاج | می ستانند از شهان ملک باج
تاج و تخت ظاهری کریم کرات | در جهان آنکس که برگزیده حضرت
اگر بگزیده حق ظل اله است | آن دل این را اگر از اله است
تخت و تاج این شه بر الطف نهفتی | کز عدالت خلق را بخشند بهر
گاه قهرش مکتی ویران کند | لطف که ویرانه عمران کند
در میان آن شه باطن سیر | وین شه ظاهر بود بر رخ وزیر

گر رعیت با خدا باشد خوش — خود خدا نه بیشه شه عادلش
هست در هر ده رعیت چون بدن — حاکمان در آن بدن چون سر به تن
هم بهر شهری رعیت چون تن است — عاملان شه بر آن تن چون سر است
ور در آن شهر حق چون دل بود — دل چو رفت از تن تن باطل بود
این حدیث از قول شاه انبیاست — در رهی گر مؤمنی بنود خداست
این زمان گر مؤمنی باشد بشهر — هر دهش ده رعیت جام زهر
این زمان گر مؤمنی باشد بده — گر بدش شهنه رعیت جان بده
زان بود مؤمن خفی اندر میان — تا که از آزارش ایمن یابد امان
تا امان یابند ایشان از بد — مرحبا را جان مؤمن مرحبا
مر ولی معنی در این مقام — خوب فرموده است نظمی بالنظام
تا دل مرد خدا ناید بدرد — هیچ توفیقی ز خدا ناید کرد
تیغ بی پایه از آن تخت بلند — جمع تجار ز کل مایه اند
چون ز کل مایه شد تجار را — در امانند از بلاهای قضا

هست روی اولیا در احتجاب — آفتاب آمد حجاب آفتاب
زین بیان فرموده شاه ولی — که حجاب آمد محمد بر خدا
هم چنین کان آفتاب اندر حجاب — در خفا هم آفتاب اولیاست
کار ما در تیرگی آب است — یار ما پیدا و پیش پیچاپیچ است
گفتمش ترسم که گوئی زنده که — زنده که اندازدت در مهلکه
چشم سر بگشا و چشم سر ببند — چشم سر اندازدت دایم به بند
راست سوی باب علت علیم — کو کند از جهل خر اندر کاذم
آن غمام شمس حق و نور است زر — چون تواند نور دید آن چشم کور
اگر فرمود است شمس اندر غمام — در غمام است از ازل خورشید نام
روی این خورشید انوار جلی — خود حجاب آمده بس منجلی
سوی این خورشید بین بر آسمان — زر ز رویش کم نگردد ابری عیان
نور اندر زر چون دارد ظهور — تو حجاب زر را بنگر ز زر
او گزد نور هدایت شد عیان — مرد حق خوان و مرد حق بین آن

گر تو گرنه بر سر بازار دین / رهبر آیند از شمال و از یمین

هر دو سو بینند هستیم از یمین / هیچ بیند اول بس همین

از یمینی هیچ فقر و فاقت / از شمالی هیچ کبر و رایت

از یمینی هیچ عدل است و راد / از شمالی هیچ شر و دف و

از یمینی هیچ تصدیق و حلم / از شمالی هیچ تکذیب و علم

از یمینی هیچ رنج و تعب / از شمالی هیچ گنج و طرب

از یمینی هیچ جور و جفا / بردن از هر بوالفضول بیحیا

از شمالی هیچ ظلم و محن / بر فقیر و بینوای محتجن

از یمینی هیچ در هر زمان / مبتلا بودن بطعن مردمان

از شمالی هیچ فضاحی است / شیشهٔ آزرم بشکستن چو است

از یمینی هیچ کشتن شهید / با بسنگ و حربه بسیم شدید

از شمالی هیچ بر غیبت عام / بهر قتل بیکسان تیغ کام

از یمینی هیچ حسن و دلا / از شمالی عاقل و حاجب ذکا

از یقینت کند دل هیچ یا / از یقین بس از دلت ای اصفیا

رو بدار از ره خار و شکایت یقین / علم لاریب بی التقیین

دل شود را ایمان عینی عرق زر / آگهی دانی نماز با حضور

این چنین علم الیقین حاصل شود / جانت از علم الیقین کامل شود

چون کمالی دیدی از علم الیقین / بر در عین الیقین آی و ببین

قسم دوم از یقین غیبت است / عینی اندر اگر یقین این نیست است

چشم در بر بند و از بر برگشت / در ظهور نزد اعیان بدا

چشم می بینند اما روی دوست / چشم می بینند آن وجهی که اوست

چشم سر را ظاهری و باطنی است / چشم سر هم ظاهری هم باطنی است

چشم سر را ظاهری و دین عیان / باطنش را ظاهری سر بدان

پنج حس ظاهری چشم سر است / ظاهر از این پنج حس دیده ور است

پنج حس باطنی از چشم سر / باطنی دان ظاهری سر نگر

ظاهری سر بظاهر باطنی است / باطنی سر که را گر هم که هست

دو مغزش مغز کرد از عین جان / حجة القلب و سویدای جنان
عشق آمد پیشش کند از بدن / حسن او شد دور از اجزای تن
پرستی افکند از خواری براه / بر امید وصل مغز پادشاه
پادشه چون دید کافکنده است / در دلش کز دیده هستی مغز دوست
دوستش چون گشت مغز جان نژاد / بر سر او تاج معشوقی نهاد
باطنی چشم سرش یار شد / جان نیاز آورد و جان نثار شد
یوسف آن حسن ازل را آینه / معنی عشق ابد را بیستنه
شد بحضرت زلیخا از نیاز / آورد سوی مجازی از نیاز
خود زلیخا را ز حسن آغاز کرد / در حقیقت آن یوسف ناز کرد
گفت بگذشتم ز عشق پیشت / چونکه دیدم عین معشوق منست
دیده عین الیقینم باز گشت / نیستم از ریب و نیم باز گشت
از عینی دیده ریبی بد بدست / چشم ریبی شاهد غیبی بدست
یوسفی کان حسن او شد دلربا / کل شیئی هالک الا وجهه

سجن یوسف سجن یوسف ای دو چرخ / در حقیقت هر دو را معراج شد
چشم چشم چشمش بگشود از / از علوم ظنه بر بستند لب
نیک بنگر در حقیقت آمده / در حقیقت گر چو خود والا بود

مناجات

ایکه دانائی سزاوار تو است / نه بهشت نه زنار تو است
کنه ذاتت را نه ظنه نه یقین / نیست عالم یا اله العالمین
سجن یوسف از تو شد معراج جان / بر سر جان هست از آن تاج جان
سجن یوسف از تو شد تخت نشین / از غلامی در نشیمی راه آگهش
گریه یعقوب را عشق تو بود / گر نه ای دیده اش گردد دو
از زلیخا حسن تو افکنده پوست / راه بنمودش بعین معشوق دوست
حسن یوسف پرتو نور تو است / نام صدیقش مشهور تو است
دیده عین الیقینش از تو باز / دیده بر آن تو در آن بزم راز
از بر آن از آنجا جلوه گر / گر نمی شد در سفر بر وی مقر

یا کریم و یا کریم و یا کریم — ذکر جانم هست و فکر دل دمم
یا رؤف و یا عطوف یا غفور — دیدهٔ امید جان را داده نور
یا عظیم و یا حکیم و یا علی — دارم آیینهٔ دل صیقلی
چشم امیدم سوی تو از هر کس — دل با امید توام دمساز و بس
آنکه نومید از عطایت کی گیست — آنکه مایوس از عنایت هست
باب شاهان نیست امیدی ز باب — نیست نومیدی ز باب شهریاب
از درت نومید حاشا چون دمم — چون یقین عینم هست از کرم
در تمامی خلق نومیدم همین — عین امیدم همین نومیدی است
از همه نومید و امیدم بتست — زین امیدم از تو تا بیدم درست
نور تابیدت چو در دل یافتم — سوی جنات الوصال اشتافتم
عین توفیق تو نیکو دید کار — ورنه از روز ریا چو بیکرید جباب
نور تابیدت تو کردم نور شان — ورنه از زرقه کی دید از نور شان
جلوه گر شد نور تابیدت توام — گر یقین حق قسم بگشودم

بهر آن هر من که او را شش نگرست — اولین تقوی که ایمان درج اوست
باز تقوی هست کاو ایمان همره است — با علمهای نکو رای حق پرست
باز تقوی هست کاحسانش قرین — گشته واتقه یحب المحسنین
چیست آن طوبی که بنود پاک از آن — از برای مؤمنان و محسنان
شرطهای محسنان را یاد کن — خاطر خود را ز احسانش وکن
اولین تقوی است از علم الیقین — کش علمهای نکو یابد قرین
زانکه علم بی عمل را نور نیست — با عمل عالم بغیر از کور نیست
گر گشائی گوش جان در این ورق — بشنوی وان بشنوی جز گوش حق
مولوی فرماید از روز بصر — گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
دومین تقوی است از عین الیقین — نیست با عین است در عین یقین
سومین تقوی است از حق الیقین — کان احسان می کند جان از قرین
چون احسان شد قرین جان عنید — رست از وسواس شیطان عنید
قهقهه شیطان بود در صدر اس — نیستش اهل احسان بر اس

باشد از حق شان و جای مستجاب — خورد و اصرف بهر شان عذاب

چون جهنم را عذاب آمد عوام — انما سانت مقعد الملام

نیک شان از اصرف بی تحیر کام — پس فرشتگان جانشان دارد قوام

شرک را در جان ایشان نیست راه — با خدا دیگر نمی خواهند الله

جز تحیر زشان نشد قتل حرام — می نیفتد از زبان اندر انام

بست زان از عذاب اندر عذاب — در قیامت جان حقند در عقاب

غیر آنکه بازگشت از جان نمود — کار را شایسته از ایمان نمود

ستیانش را بدل سازد غفور — نور احسان در دلش آرد ظهور

توبه ان ایمان و اعمال کرست — گر عمل آید نکو خود توبه اوست

گر شهادت میدهد از زور زبست — چونکه قول زور را خود نور نیست

گر بنوشتن فتنه ناگه عبور — با گرامت میکنند از آن مرور

یادشان چون آید از آیات رب — خر صنم عیان نه هد صعب

رو بسوی روح اگر می آورند — سوی فرد این دست بر می آورند

ظاهر از مسکین یتیم دار نیست — بست ظاهر بطنی را کوش گیر

باطنی بر تو کنم کشف و بیان — گر یقینت بست باجان ترا مان

کیست مسکین طالب علم الیقین — که ندارد خوشه در راه دین

یاری و ماندگان راه را — اجرها باشد بدرگاه خدا

طالب علم الیقین بست آن یتیم — نیستش از ظن و علم امید بیم

نه ز ظنش بست امید مادری — نه ز علمش چون پدر بیم ای ولی

نه پدر دارد و نه مادر آن یتیم — بست در احسان او خود عظیم

قائل حق الیقین بست آن ذکر — کان نه زه ماندش نه مادر نه پدر

راه طی کشت و پدر مادر ببرد — لشکر اسلام اسیرش کرد و برد

لشکر اسلام اعیان یقین — خلعهای پاک و اوصاف گزین

زان اسیری هر که داد او را خدمت — پادشاه را خود و لایت خاص

آن شه ابرار کاین احسان نمود — مطلبش چیزی بجز احسان نبود

نه جزای خواست زشان بد شکور — دید از محسن بجان بصیره جزور

این بیان بر اهل ایمان تذکره است — این بیان بر اهل ایقان تبصره است

بر امیرالمؤمنین از حق سلام — بر امام المتقین وال کرام

آن کمین سنگای هل اتی — آن امیر نخل شاه لافتی

ای فتوت آیه در شان تو — وی مروت سوره احسان تو

ای بسکین و یتیم و بر اسیر — از مروت و از فتوت دستگیر

بنده مسکینم و یتیم و هم اسیر — در سپاه مسلمین دستگیر

دستگیرم کردی از غیر کرم — بسته تاج کرامت بر سرم

کافرم دانند و منع نان کنند — منع نان سهل است و قصد جان کنند

قصد جان سهل است و ایمان میبرند — از خیالم یاد احسان میبرند

یا امیرالمؤمنین یا ذوالنعم — یا امام المتقین یا ذوالکرم

بر در انعام تو هستم گدا — جود و جاه بر کدا از پادشا

بر در اکرام تو استاده هستیم — لطف و جاه بر هستیم از کرم

در ره اکرام و انعام اسیر — اوفتاده از کرم دستم بگیر

بحر چه دریا آستان حسن عشق — کان معانی بیان حسن عشق

حسن ذاتی که بنورش اولی — عشق گردیدش ظهور اولی

خواست تا پیدا جمال خویشتن — زان عیان پیدا مثال خویشتن

گر چو پیدا شد جمال بی‌مثال — از کمال قدسیش جل جلال

آدم اول که جان آدم است — جان آن آدم که جان عالم است

از کتاب نور هر شش مثال — پس لقب کردش حبیب ذوالجلال

لازم حسن آنچه از اوصاف بود — از محبت لازم دانش نمود

زان چه فرمود آن شاه دنا — اولین منقبت بدان زر مرا

جمله اوصاف روی حبیب — در مقابل آمدش لوحی کتب

زان سبب فرمود کاول خلق حق — لوح باشد نیک برخوان این سبق

عقل نامی لوح آمد قلم — آن نقد بر کرسی لوحی قدم

زان سبب فرمود اول خلق شد — شد قلم هست این رقم پیوسته

چون قلم صورت نگار لوح شد — صورت عینی نگار لوح شد

نیز عاشق را بود سرمد عین — وان الف شد که باشد حد بین
چون الف افتد از او عشق عشق — جان عاشق سر بمو عشق است عشق
سین بین نقطه ز عشق با کمال — هست او دلاله بی غنج و دلال
جز دلاله از دلاله کس نخواست — عاشق و معشوق را بین یار و راست
سر ادی و تشن دلالت می کند — بشنو از نی چون حکایت می کند
نه دلاله بر عروس نغمه هاست — نای را جز نفخ نازکی روا است
خود دلاله حسن را دلاله آن — از نفخت فیه من روحی عیان
چار بین نقطه ز عشق و الفرب — نقطه آن جان و دل هر شب
باطن هم این چار چار دگر — اهل باطن را بود اندر نظر
چون مقابل آمده این نقطه را — بر ظهور چارم آن عرش علا
عرش را بر هشت پایه مستوی — نقطه ها هم هشت آمد مبتدا
جان بود چه بر شمال و یکال دل — هوش از هر اهل آمد متصل
شد ز عز راشیل آن نقطه شگب — یار یا از آن شکیم کن نصیب

نیستند الا کانعام اهل — نیست بر انعام تکلیف عمل
هست آنان را ولی تکلیف حق — زان بقهر و لطف از حق مستحق
مستحق لطف از طاعت شوند — عقل کل را تابع است شوند
مستحق قهر از عصیان شوند — بنده فرمان از شیطان شوند
شیطنت جان شود در جسمها — از ستم کاران رسد اسمها
میدهد بر فقر شیطان وعده شان — وعده شیطان به بخل از دشمنان
آتشی از بخل در جانشان زند — از تملق راه ایمانشان زند
زانکه دارد هر بخیل املاق او — شد تملق لازم اطلاق او
جمله عقل و نه و نیا بود — کان مقابل نقطه با علی بود
هست دنیا هر زن و کرا از — هست ذکر الله آن زن شده باز
کیست شه آن صاحب حسن علی — صاحب حسن علی عشق علی
هست از عشق علی عقل علی — هست از عقل علی ره منجلی
راه عاشق منجلی از قید بار — گر جو لاقیدی تو آن را بکار

سبکه بر دوش شه از آن رسیع — شمس بر دوش از قصر منیع
در کمال شادیش تحمل آمد — بر سپاه و ره قدر قدش جد
آسمان شاهش اختر بخت — اختر عیار زیکا دختر بخت
اختری خورشید تابانش مدام — دختری ابنای شاهانش غلام
چون که چند برادر بعد نام مهر — کشته چند ز نام آن خورشید چهر
بت پرستان را جمال آن صنم — کرده روا در زیر روی آن حرم
چین زلفش را بهر زن کرد دین — سبحه در ناز بر دوزان مین
زیر زلفش خال مشک زاده بود — بند دلی در ملک چین افتاده بود
ترک چشمش آخته تیغ و سنان — بر سر دل از مژه در ابروان
نقش مینی کرده از روح جبین — چون الف یکتا ز حسنش مین
بر فراز لعل لب خال عیان — همچو رنگ بر لب عین روان
پسته دهنان او اندر نظر — خود لب اندر آن آن رشک قمر
در زنخدانش عیان خال سیاه — بر سنگی کشته غلان در قعر چاه

سحر امید بعین آب و تاب — پیچاب آن آفتاب در نقاب
در رهش جانها بسی قربان شده — خاطها دین بسی ویران شده
بت پرستان را صنم بر روی یار — حق پرستان را شده دل زو دوچار
آری آری حسن چون جلوه کند — نفس در یار ماند نه خرد
از قضا سالی چو آن موسم رسید — عاشقان را شد بر دیدار روز عید
صبح عید آمد که قربانان شوند — جان فدای زندگی جانان شوند
بود ایزد جان ز لقا — نام مهیارش و مهر آشنا
بر سپهر بر پای تمام — در ضیا خورشید پیش چون ندام
در میان عاشقان ایستاده بود — دیده حیرت بره بنهاده بود
کان صنم چون مهر از بیت الحرم — گشت طالع روی سوی بیت الصنم
چون نگاهش بر مهیار شد — زین تجلی دل شد آن از کار شد
دیده چون بر عاشقانش صادق است — عاشقش شد دیده چون او عاشق است
زهره سان با مشتری نزدیک گشت — گفت دیرانه شدی در رشک گشت

گفت کاورد ند همراهش شهر — از جمالش شهر پاک بر زند بهر
گفت هر جا خوبرو بود و بریست — مهر طلعت ماه رخ سیمین بریست
پیش او آیند دلداری کنند — خاطرش جویند و غمخواری کنند
شاید آن شوخی گزان دل برده است — آتشین خونی گزان افسرده است
در میان دربران پیدا شود — عقدهٔ دل دیوانه از وا شود
خوبرویان بر امید یک نگاه — آمدند از جان و دل بر یک براه
غمزه‌ها و عشوه‌ها بر زد کار — هیچ آن دیوانه را نامد قرار
همچنان میگفت دیوانه شده — یکزبان میگفت دیوانه شده
چون نمیآمد هیچ تیری بر نشان — پس سوی خاغا کردش روان
جملهٔ اعیان چو میر و چو وزیر — از شریف و از رفیع و از کبیر
هر یکش سوی حریم خویش برد — در عذارش کرد حیرانه سترد
هیچ زان تیمار اطرافش نبود — غیر دیوانه شدن حرفش نبود
عاقبت سوی حریم شاه رفت — حرف دیوانه شدن بر او رفت

چون سرا از شهر روشن شد ز نور — گشت روشن روشن از روی سرور
هر قدر نزدیک تر میشد سواد — طرحی را دیوار زا میشد زیاد
گفت شه جانا نه این خوبان — اندر این شهر است هنگ دلکشان
در تفحص آمد و معلوم شد — رسم و راه آن صنم معلوم شد
باوزیر کار آگاه حکیم — گفت بسم الله الرحمن الرحیم
ناشه از سن بایزید جاودانیس — اوش رسم تختیها و انیس
پس رقم کن حالت فرزندها — نخلهٔ امید جان دلبندها
کو اسیر خال هندو شده — از دل و دین خود دیوانه شده
از نگاهش کرده مفتون سامری — ساحری را کرده افسون ساحری
آمده یکبار که بیرون ز هوش — هوش از سر رفته حسن چشم کوش
گشته مرتاض بیابان فنا — در بیابان فنا جان آشنا
بت پرست و بت پرستی آمده — حق پرستی بت پرستی آمده
صورت طاق و دلش چون صنم — چون حرم بنشسته بر طاق حرم

خواست و سوری در زیر و بار گشت | چون نشد مقبول آن شه بازگشت
عزم شد خوش رزم و کارزار | کارزار آمد چو آمد کارزار
کوس حرب شد غیب غازیان | نای زرین داد بر کهسارشان
بر دو صف شد مدار آراسته | گرد غیرت از میان برخاسته
از قضا روز پرستش بود هم | کان صنم بیرون خرامید از حرم
در پرستش از عاشقان جانشار | هر طرف حیران فتاده صد هزار
در میان شاه آن دیوانگان | بود حیران کدای خسته جان
آن صنم سویش نگاهی باز کرد | ساز وصل جاودانش ساز کرد
از لب جان بخش دادش جام راش | که بمردی ای جوان چون کرد کارش
سر بپای او نهاد و داد جان | جاودانی یافت وصل جاودان
چون نشان رسقه تنش چیزی نداشت | بر لبش بهر نثارش جان گذاشت
پادشاهان را جز بر زند زود | کز خدا آل و خبکت آنکه چو بود
عاشق دل داده داد وصل داد | جان براه دلبر جانان نهاد

شد بآیین مسلمانی کفن | بعد غسل و کشت بارش و طن
آن جنازه چون ز قصر آمد روان | شد روان از قصر شاه جهان
بهره چند ز بدن مهیا شد | این عجب خورشید با ماه باشد
همان رفته تا نزدیک قبر | کشت روشن چون چراغ یک قبر
جسم را چون روح یکجا شد | رفت از جسد فاش خاموش شد
در جنازه خود بند چند بدن | خلق گرفتند دامن در دهن
چون جنازه ناز از مهیا شد | زان بهر بیداد و وصل یار شد
خواستند از نیم سر زندشان | از جدا نه هیچ ماند در میان
کس زانا بر جدا ایشان نشد | قطع وصل آشنایان نشد
در یکی الحد نهادند آن دو تن | قبر را صورت دو اندر انجمن
قید یاری چون بعاش یار شد | یار عاشق گشت و عاشق یار شد
قید یاری هست یار از غیر عقل | قید یاری نیست یار از غیر عقل
کاه عشقش خوانده اند ارباب دل | عقل یعنی قید بر اصحاب دل

آن شه شاه که از بهر شکار / آمد و کرد مهیا رش دو چار
در طریقت آمد آن پیر دلیل / تا دلیلیت کم نشد سبیل
گرچه ره رو ره رو و در شاه راه / نیست چون رهبر او در اشتباه
کیست رهبر آنکه ره را ره داشت / نیست رهبر آنکه ره آشفته داشت
هینکه آوردش بسوی شهر و کو / امتحانات است در ره سو بسو
آنکه جان را با دو عرضه نمود / دو جهان را عرضه کردن نیست بود
زینت دنیا ز جاه و جلال / از جمال و حسن و از فضل و کمال
لذت عقبا ز جنات و حور / باده از آکواب و قواریر و قصور
رتبه آ عالیه از مرحلت / مرحلت راه علیا منزلت
طالبی کاو را نباشد التفات / بر دو رتبه هیچ هیچ از هر جهات
نه هوا از مراحل باشدش / نه نظر سوی منازل باشدش
لامحاله میرسد مطلوب را / جان جان جان جان شه جرب را
دانکه آمد با سپاهی بهر بش / آنکه خواهش کرد مهلت آنش

آن سپاهی را رهی از آن فوق داد
از جمال و از جلال و از جمال
آن شه شاه که از بهر شکار
آمد و کرد مهیا رش دو چار
در طریقت آمد آن پیر دلیل
تا دلیلیت کم نشد سبیل
گرچه ره رو ره رو و در شاه راه
نیست چون رهبر او در اشتباه
کیست رهبر آنکه ره را ره داشت
نیست رهبر آنکه ره آشفته داشت
هینکه آوردش بسوی شهر و کو
امتحانات است در ره سو بسو
آنکه جان را با دو عرضه نمود
دو جهان را عرضه کردن نیست بود
زینت دنیا ز جاه و جلال
از جمال و حسن و از فضل و کمال
لذت عقبا ز جنات و حور
باده از اکواب و قواریر و قصور
رتبه آ عالیه از مرحلت
مرحلت راه علیا منزلت
طالبی کاو را نباشد التفات
بر دو رتبه هیچ هیچ از هر جهات
نه هوا از مراحل باشدش
نه نظر سوی منازل باشدش
لامحاله میرسد مطلوب را
جان جان جان جان شه جرب را
دانکه آمد با سپاهی بهر بش
آنکه خواهش کرد مهلت آنش

مرت حبل الموت را بر سینه
استوار ایستاده از حق الیقین
قصر یارت دل بود طاق تن
ایستاده مانده بستر زن
آن فلان کشتن چند ربدن
هست تقریبی بکن در کشتن
من تقرب شبر بشش تقرب ران
گر بود جان در دلت تقریب ران
مردن چند ربدن هزار ره
آن ره کامد جزای تقدیه
اتصال آن روحش را عرضه
عاشق و معشوق را نفی دو شیت
دفن یکجا صورت قبری و جا
هست رمزی از فنا و از بقا
قبر اینجا جسم خاکی آمده
که مجرد روح را ممکن شده
مصطفی و مرتضی را جسم دو
هست در ظاهر بعلم هادی
لیک در باطن یکی شد شاه
هشت در باطن آن هر دو یکی
لحمک لحمی جان هستین
نفسک نفسی گر ابی هستین
جسم ایشان نیز روحانیه آن
از ازل جان جهان جاودان
نص لولاک اند این معنی گواه
هستین لولا علی آن اشتباه

ای ز عشق تو عالم در سوز
ای ز عشق تو عالم در سوز
ای ز عشق تو عالم در سوز
ای ز عشق تو عالم در سوز

حب تو خورشید و ظلمت بیش و کم
نیست ظلمت بیش و کم خورشید را

هر که را حب تو باشد عدو
با عدو کی انس سازد کو کو

دوست هست از دو دنیا بی‌خبر
بی‌خبر از هر دو در نفع و ضرر

حب دنیا مطلق ظلمت آمد
حب مولا مشرق نور هدی است

حب دنیا مطلق ظلمت نگاه است
حب مولا مظهر نور علی است

تا ز حب کشت نور ما و دلم
از دو دنیا شد فراغت حاصلم

نه باید جستن جان را طلب
نه زنیم دو زخم جان را تعب

نه ز حصول و جاهم و نه در جلد
نه ز دهر اهل جاهم اعتلا

از ولایت اعتلا دارد علا
در جلایت انجلا دارد جلا

از جلایت سنجیا هر جا جلا
از ولایت معتلا هر جا علا

از ولایت اعتلا حاصل سجان
از جلایت انجلا در دل عیان

سنجیا هر جا جلا از نور تو
معتلا هر جا علا در طور تو

از ولایت عاقبت اندر اشتباه
اشتباه عاقبت را عیان گواه

منتهای شرک تو خود بی‌شک است
کان یقین بر خاک آن بی‌شک است

نیست خود بینی جز از نقص و نما
ملک آن نیست جز مگر عقل علا

حاصل از عقل علا نا نیست
حاصل از دانائیت بینا است

ور نه بینا بصیرت آورد
از بصیرت عقده عقلت برد

تا نه چون از بصیرت زاد است
معرفت لاریب گردد حاصلت

شد چو در دل معرفت حاصل ترا
حل نماید عقده مشکل ترا

عقده مشکل چو در دل را شود
هر کجا تلخی بود حلوا شود

زان سبب الحق مگر گفته‌اند
در این معنی از این هم شنوده‌اند

حق علی و از علی و با علی است
هر که در این قول دارد اشتباه

ملجأ و منجا یقینا با علی است
آورد از محضر قرآن گواه

هست قرآن جمله گر یک کتاب
لیک باشد زان صدر بر یک کتاب

وانچه باشد مفصل در کتاب
درج دیباچه بود در هر کتاب

وان حروفات مقدر بر صدر
هر یکی دیباچه و آن مختصر

[illegible]

که شعب آتش برسی از خدم / گاه خصمش هیچ برسی بعدم

صورت معنی اش از خصم آشکار / معنی صورت ز موسی برقرار

معنی صورت خود است و زر بار / صورت معنی اقامه بر مدار

معنی صورت چو ثعبان عصی / صورت معنی چو قتل آن عصی

معنی صورت چو ثبات آن سکین / صورت معنی چو خرق آن سفین

جز سکینه مقصد از تابوت چیست / جز سلامت بر سفینه خرق نیست

ترکیه از قصد قتل است صبی / تصفیه پیدا ز ثعبان عصی

گنج مخفی بود و مخزون در جدار / از حکمت بود و دست زر بار

چونکه معنی رو بصورت آورد / دست تابان هیچ بیضا نشود

از عصا اژدر پدید آرد خدا / بر هما تابوت کرد در سما

چونکه صورت معنیش بهره نبود / قتل کرد و ترکیه عین ارشد

گنج رحمت از جدار آرد برون / خرق کشتی بر سلامت همچنون

صورت معنی و معنی صور / ظاهر و باطن معین یکدگر

زین سبب فرمود آن فخر انام / هر دو دنیا شد بر اهل از حرام

اهل دنیا را حرام است آخرت / آخرت بر اهل دنیا زین سمت

هر که نه دنیا نه عقبا باشدش / او ز دیده حب مولا باشدش

حب مولا آنکه ایجاد از اوست / در دل جان نور ارشاد از اوست

نور ارشاد ار نگردد رهنما / ظلمت بعد او گردد پیشوا

چیست بعد او این خلافت ظلمتون / از ظلمتون آید بره هر دم فسونون

این سپاه آمد بتاراج لبیب / بو که باری بشنود پند ادیب

ای که هستی ذو فسون از راه ظن / بعض ظن اسم است کن در رکن ظن

گر یقین دانا که حق صادق بود / خود نجات از ظن تو را حاذق بود

طالب صادق یقینش بهره است / طالب هر تاب در ره کره است

سوی طالب صدق مطلوب برد / صدق مطلب را کند مطلوب خود

بوالفضول و بوالهوس را صدق نیست / صدق و تنگ در ریب غیر از صدق نیست

تنگ در ریب بوالفضول و بوالهوس / بس نشانده بر سر هر خوان مگس

سر و مان در عالم الصدق نیک — که نموده خلق آن خلاق نیک
رو سوی باطن اگر آری به بین — در تو پیچیده کبر العالمین
عالم علم لدن عین رشد — گفته خوش منظومه عین الرشاد
درد تو از توست چه هستی — هم دوا از توست دانا هستی
بست نعمت اینکه هستی بس صغیر — در تو پیچیده جهانی بس کبیر
لوح کتاب هستی ایمانت عیان — از حروفش ظاهر اسرار عان
خود شناسی رب شناسی باشدت — رب شناسی رب شناسی باشدت
خود اگر شناختی عبدی بحق — حق عبد است آن فقیر مستحق
آن فقیر مستحق عبد اله است — هر که محمود است و از آن آگه است
آن فقیر مستحق حق است — در عیار شرق حق مستغرق است
گر بگوید حق رغیب اطلاع — مرتفع سازی از آن این ارتفاع
با همه فرعونیت ای فرعون — خود انا الحق گوی هستی در بطون
باورت گر نیست پس از چه سبب — آمده عصیان ز عصیان رب

آن فقیری که بدنشسته ز جان — هم زوال و از عیال و خانمان
شرعیان فتوی بقتلش داده اند — عرفیان حربه بکفش استاده اند
در میان ما چه را استاده میان — هر زمان بهی رهنمش او دوش
ترنم اختلال مال و جاه — از تجاهل افکنی پرده سیاه
گر بدارش بر کنند اهل ستم — زیکه نه نام آن نشنیده ام
جانش و مالش عالمش در تلف — هستی هر هم زنارت سف
چون ندانی هر جانش گر دارد — پس چگونه میشناسی داشت
از فسونها رهزن رهبت شده — هر فنی فنی زده دهبت زده
از فسون بگذر یکی فن پیشه گر — شیر ره پیش و راه آن پیشه گر
رهبر را رو با بازیچها برد — بازیش که پست و که بالا بود
مال منشو غره در فن خویشتن — کس نبرده بازی از این پیره زن
پهلوان کاهی بفن خود فتد — گرچه پیوسته فسون می پرورد
پهلوان گر پهلوانی هر شش دار — هر چو گوید پهلوانت گوش دار

حسن نقطه عشق شد دایره — دایره بر کرد نقطه سایره

سایر اجان بگردش سایره — عشق نقطه سایر او را دایره

خود مدار دایره از نقطه است — که شود با نقطه پرکاری درست

نقطه اول که آمد ذات حسن — دوست خورشید بهر ذرات حسن

حسن یک نقطه پرکار آمده — رفته رفته خط پرکار آمده

خط پرکاری که آن نقطه رسید — راستی بی انحنایش کس ندید

خط به هین کرد عذار پادشاه — مستوی در انحنا و حی و اله

استوای خط حسن از انحنا است — انحنای عاشقان جان فدا است

عاشقان جان فدا پرکارشان — کرد نقطه حسن جمله ذره کان

این کمان را لازم است آلات چند — تا از آن بری به تجری رسند

چیست آلات آن وجود عالم است — کاندران افلاک جزو آدم است

هست نخجیر آن غزال معرفت — صید آن زرکال معرفت

معرفت چو باز یابد در یقین — باز یابد در یقین عرفان یقین

ساقی نامه

یا علی ای ساقی صهبای فیض — ای ز جودت باده در مینای فیض

یا علی ای ساقی بزم لقا — ای بغایت دور از ثوب فنا

یا علی ای تاب توحیدت بجام — اهل توحید از تو شان شرب مدام

یا علی ای ساقی هر مستحق — مستحق از حق ترست حق

ساقی میخانهٔ عرفان تو نی — اهل عرفان را مفیض جان تو نی

یا علی الا از تو بر اهل طریق — ریخته بر کام جان کاس رحیق

یا علی ای دلنواز اهل شرع — از مدام هستیار اصل و فرع

باده فیضم دگر بر جام ریز — ساغر فیضم دگر در کام ریز

تا ز جام فیض تو ساقی شوم — ساغر صهبای مستاقی شوم

چون مفیض از جام مشتاقی شدم — فیض بخش خانه و باقی شدم

ساغری دیگر ز توحیدم نشان — در مقام اهل توحیدم نشان

مستحقم مستحق — مست حقم کن ز جام مستحق

آن حکیم و حاکم اندر نفس تست / هست طاعت تا از ایشان ارست

کیست طاعت آنکه در طغیان او / رو بره نتواند آرد راه جو

کیست طاعت آن سلاطین عدل / مظهر قهر خدا جل جلال

کیست طاعت آن حکیمان فضول / منتهی هر هستند خاص رسول

کیست طاعت آنکه هم عرش تست / کرده دل مستضعفین را عرش

کیست طاعت آنکه است بکار او / روز اقبال آمده او بار او

روز اقبال است آن روز قیام / گر یا خاص خداوند لام

گر دل آن طاعت را کافر نشود / بر خدا از صدق ایمان آورد

عروة الوثقی است آن دستش بیاب / کش نباشد انفصام از هیچ باب

گوید از تا نیند عقل و فنون / رسته جان با قوم خائن کن

روی دل دارم سوی جان آفرین / فاطر جمله سموات و زمین

منصب خاص خلیل یافته / روی جان از ما سوی بر تافته

هست خلت انقطاع از ما سوی / انقطاع از ما سوی رب العلا

دیده چون جان / برق جستان / خواست اطمینان خلت بیگمان

گفت ربی مرده زنده چون کنی / گفت ایمان نیست گفتار بلی

لیکن اطمینان قلبم آرزوست / چونکه اطمینان خلت اندر اوست

مرده در دست من از زنده شود / بر خلیل جانم اندر زنده شود

مطمئن گردد دل ای رب جلیل / گر عطای دوست بشد جانم خلیل

گفت آن پروردگار بی‌ریب / رو بگیر از زندگان پس چار طیر

پس بهم بر کوب کن چار قسم / پس بعمر کوهی بده زان چهار قسم

پس بخوان کایند اشتهایان ترا / شمس اطمینان شود تابان ترا

مطمئن شو عزت ما را بدان / حکمت ما بین در اطمینان عیان

بود طاوس خود بس بس غراب / پس کبوتر رمز این مرغان بیاب

این چهار باشد اندر چار نفس / باشدش گر چه بسی اطوار نفس

عنبری را پیشوا و مقتدا / ای که از خلت بی‌خواهی نشان

منقطع کن رشته جان زین آن / ای که باشد آن ذات را این

در تو پیچیده جهان اکبر است / تا نگردی خلتم کی در خور است

بخشش حق رب العالمین / نخلهٔ صورت از جان آفرین

حمل کردن انسان نادان ظلوم — با وجود آن همه زر علوم
آسمان روحانیات عالم است — یا که اجسام لطیفه موهم است
ارض خود جسمانیات عالم است — یا که اجرام کثیفه در هم است
کوهها پیدا و زمین آسمان — بر رخ آمد صورت بر رخ عیان
آن علوش جنبه روحانیش
کیست انسان آنکه این نه مرتبه — جمع آورده است در یک مرحله
با وجود ظلمت جسمانیش — با وجود نقص آن نورانیش
شد امین امانت عقل بین — عقل امانت بین ز رب العالمین
عقل چو آنکه بنانش کفر شد — این در ارحق الیقینیت شد
عقل را باشد حقیقت حس انسان — مجمع البحرین اسماء صفات
حس انسان حقیقت آمده — خاص انسان آن حقیقت آمده
نوع خاصی از بنی آدم نشان — دارد از احسان کرامتش نشان
چیست احسان بندگی سوی دوست — مغز را در یافتن در عین پوست

رنجیل جاجان هست کرد — هیچ از هر غیبت و هر هست کرد
رنجیل باده مان اندر مذاق — شد روان شست از روان زنگ فراق
چون روان شد طاهر از زنگ فراق — بر ظهوری باده آمد اشتیاق
جان شدم مشتاق بر جام ظهور — ای ظهور جام تو از خم نور
جرعه در کام از آن جام نشان — بر سر پر امن و آرام نشان
تا که کردم شیعه ابراهیم را — رو بر آب آرم دل تسلیم را
قوم آذر را بحق منذر شوم — بر ضلال و رشد شان مخبر شوم
این نبی باشد از اهل سباق — که پرستاریست اندر این سباق
ایها القوم الذی فی الاشتیاق — بر تماشیل نزد و سیم از شقاق
آن شقاق کز لینها شد عیان — از برای یوسف آن آرام جان
ایها القوم الذی فی الاشتیاق — بر تماشیل نزد و سیم از شقاق
آنکه سنش آمده از سوی خلق — سوی خلقی کش بود و سوی خلق
آنکه یابد از ید خاین بود — بد خاین کاش میرده شود

گر نشستم این سخن از کفر نیست / زانکه قول حق ز کفر دین بری است
صورت آن صورت از نیم در است / میمانید سجده باز آن بت پرست
هر ستم کاری که سیم و زر پرست / بت پرست البته از دهر است
زانکه بت را او خدا میداند ش / زر پرست از حق کجا یاد آیدش
خود منجه هستی از اعمالتان / بر سر اعمالتان شد جانتان
گر از آن پرسی بدانی این سخن / گر زبان حال گوید این سخن
گر مدارم راحت و آرام بر / رنج و فکر روز و شب در کار زر
بهر دفع این مرض از جانشان / از حکیم جان رسیده این نشان
که حدیث خلق آمد را عیان / صورت آدم بدانا ذکر جان
تا کند فارغ ترا از نظل پیر / از زر و سیم و خیالات مصیر
هیچ نکشد نفس را خوظل پیر / مولوی معنوی فرموده گیر
نیز فرموده ز قول شاهدین / احمد مختار رب العالمین
یا علی البشر حقی پهلوان پرورنا / بر فراز لامکان او خوشه‌ای

هستی که هر چه باشد بنده را / باشد از مولا چو مهمان چو ملا
باش عریان در حضور خصمش / جان و تن را وقف کن در رضاش
گر نماز و روزه می فرمایدت / در همه در بر بوزه میفرمایدت
ور به بخشد چون سلیمان بایدت / زبرجد آرد زمه تا مایدت
ور چو قارون دهد گنج روان / یا چو ایوبت دهد رنج روان
گر بصحرا ور بدریا راندت / گر به بینا ور بعقبا خواندت
هر چه فرماید بجان فرمان برش / باش از جان و بدن فرمان برش
چون بلکا از خوری بر دوش شد / زلف آن صیاد را مفتون شد
هر چه آید پیش تو در این طریق / راحت جان تو باشد ای عشیق
چون بجز فرمان یارت کار نیست / جمله کارت جز حضور یار نیست
در همه احوال باشی در نماز / وان نمازت را حضور کار ساز
ور در اعمال ز کل واصل شود / حال تو در رضاش سرمد شود
هر سه مرحل از یقین طی آمده / ور در عالم می از آن می آمده

حسن مرات حضرت عالمشان — حسن مشکوة ظهور نور جان
حسن احسان محسن شد شین — حق بود محسن بحق المحسنین
محسن شد انبیا و اولیا — یا علی یا بوالحسن یا ایلیا
از سکینه جانمان پرنور دار — کان رساند در حضور یار بار
حق ذات مصطفی حسن ازل — نور اول آن حبیب لم یزل
حق احسان حسن محسن حسین — حق ابام یا اله العالمین
حق انوار چهارده معصومین — دانگری نور ما را یا معین
یا امیرالمؤمنین ایذات حسن — ای عبد ذات صید صیاد آن حسن
یا اله العالمین خلاق حسن — در برای حسن تو ذرات حسن
ای حسب و حاجب خلق عظیم — ای بحجت رایت جاه کریم
ایکه امرت اینما از کرة — مستحقت دوستان هم بر زکرة
از زکرة حسن شد جون رزقها — وسعتی بخش از کرم در رزقها
وسعت رزقم و آن حفظ صورة — حفظ صورة آن بود خیر نجات

بشنو این معنی جبار باش — مظهر مستظهر مختار باش
احمد مختار سلطان رسل — احمد ابرار هادی السبل
در غذای مدبران باغداد — داد چون خاشاک جانها بباد
گشت از اقبال مژده ارزش — مارست از دست از دادرش
هست این آیه حجة جبران — چون نه اشتدار این معنی بیان
هم چنین لاحول را کرده سند — ای عجب لاحول از این بس مستند
چو کز دور زند از مقام مارست — سوی این معنی نمیرفشد لیست
این مقام اولیا و انبیاست — انبیا و اولیا را جا لهاست
نفس شان ناطقه قدسیه است — رسته از جسد و جسمانیه است
گرچه ناسیه بناسیه بود — مدرس از نطقه مقرری کبد
لیک کلیه آنها شان مدام — انشد از جام ولایم بر دوام
مارست زان مقام مقبل — هست عین امیر بالعمل
جبر جسمانی دلالت شان را مدد — هر دم از آن خالق بحار رسد

جمله اشیا زنده یک‌سان آب شد مستی آب حسن آب شد

آن نفخهٔ فیه من روحی آب داد جان فدای نفخهٔ جبار باد

نفخ جباری بود نفخ قضا یافته زان روح نفخ روح را

گر نبودی نفخ جباری چنان خاک را زین نفخه بودی شان

چون بآب معرفت تخمیر یافت خویش را سرحلقهٔ زنجیر یافت

چار ارکان دید در تسخیر خویش پس قدم برداشت از اندازه بیش

حکم فرما از قضا آمد قدر دید پا اندازه چون عجز بشر

گفت لاحول ولا قوة روان از قدر آنقدر آمد در میان

از قدر اندازه باشد ترجمه ترجمه بر لفظ باشد ترجمه

لوح محفوظ است آن حکم قضا محو و اثبات از قدر شد برملا

این بساط شاه در جد نخست خوب فرموده است تحقیقی درست

هر که میخواهد بیان آن مبین کو بچین گل از بهشت اولین

معنی دیگر ز حضرت کرش کن ساعتی دیگر از این می نوش کن

قسمت ما دوست علم بیزوال قسمت اعدا همه دنیا و مال

آن سکینه هست باری از جنان — وحی او در آیت هر جان ایمان
از سکینه معنی مهر است بیان — آمد اکنون معنی معنی بدان
تر جوان در لفظ آرام شد — کان بقلب از لطف حق آرام شد
در حقیقت هست آرامی دل — تا دل از کثرت نگردد منفعل
منفعل از کثرت دل خون شود — چون رفید سوی هر دون رود
دل رفید سوی لا قید شد — صید واحد را چو از جان صید شد
صید واحد آنکه این دام جهان — هشته صیاد ازل بر صید آن
هر که او را صید شد صیاد اوست — هر که او را بنده شد آزاد اوست
بنده آن باشد که آن فرمان برست — آنکه فرمان بر بجا باشد حاضر است
آنکه میخواهی بجان آرام دل — با حضوری تا شوی زان متصل
صید صید واحد آن صیاد تو — آنکه در صیادی است استاد تو
بندهٔ فرمان هر جا بنشین باش — هر چه هست بیش و کم هم بنشین باش
هستی که هر چه باشد بنده را — باشد از مولا چو پنهان چو ملا

بر امیر المؤمنین از من سلام — باد بر اولاد احفاد کرام
ای امیر المؤمنین ای نور بود — ای هدایت صید صیاد وجود
ای طفیل آدم از تو نسبت بود — ای ز تو آدم سزاوار وجود
نوح را جودت بفلک ابلاغ — هم سکینه لطف کردی هم کان
زان سمت منجاش چو نام شد — جودی او را مسکن و آرام شد
ای سکینه از تو ابراهیم را — در جحیم تن کدا از جان کرا
بر سنج آن نور تسکین یافت — کشت تسلیم و سکینه از تو یافت
ای بدل سامان سکینه نور تو — جان چو بر سر آمد و دل طور تو
ای سکینه از تو ایمان را حضور — کر سکینه میشود دل با حضور
این پریرویان شموخ و الفریب — غارت هوش و دل و جان شکیب
رویشان از تو سکینه دل و جان — سوی شان حبل المتین عاشقان
عاشقان را کر سکینه غیر عشق — چو در این دریا سفینه غیر عشق
چون سکینه عشق تهیه زی کنه — در سفینه عشق جان بازی کنه

از حضور قلب ما آرام ده — بر صدف در ما کف آرام نه

تا شود ایمن دل و سر من شویم — در صفا و امن و ایمان بغنویم

ای کرامت کرده ما را بدل — جان ما را از این زکرثت منفصل

منفصل کردیم ما را زکرثت چو جان — جسم هم زین مشقت ما را رهان

همچنانکه صید قیدست جان — جسم هم سازد صید قید آن

تا بجا منقطع کردم ز خود — منقطع کردم ز درک نیک و بد

نیک و بد را نیست اثبات است — جان ما را باده توحید مست

باده توحید ما در جام جان — جسم هم جرعه در آن جان جان

ساقی بزم کرم جامی بده — جسم و جان را این دو آرامی بده

ساقی جام عطا انعام کن — منعم از صحبت انعام کن

ساقی میخانه احسان حسن — محتشم سازد ز احسان حسن

مست از میخانه احسان ما — چون از آن باده است جان ما

عشق تو همخانه احسان ماست — هر از آن همخانه جسم و جان ماست

چون که دور ما ز مقام ماست — سوی این مقام نمیرفتند است

این مقام انبیا و اولیاست — انبیا و اولیا را جاهاست

نفس ایشان ناطقه قدسیه است — نه به جسمیه جسمانیه است

گر چو ما نیز بنا ایشان بود — بدرش از لطفه مقرش در رکید

لیک کلیه ابیت نامدام — ز نشد از جام الهیه مدام

ماریست زان مقام منتقل — هست عین جبر با له العمل

هم چنین لاحول از آن جا مستمع — نفس جسمانیه را باشد نبع

این مقامست که شود جبری و شک — ای بسا کس کین مقامش ارزوست

آرزوی جان ما جبر است جبر — هر که این جبرش نه این کرامت

این نباشد جبر باشد اختیار — و اختیار از جبر منکر یاد دار

اینکه فرمودند باشد بیخبر — هر که باشد سبل جانش سوی جبر

هست چون منسوب جبری از قدر — از قدر بشنو ز تغییر خبر

فاش فرماید مجرس است انه — که بدانند از قدر اطلاق و بند

گفت لاحول و لا قوة الا بالله ... از قدر را قدر آمد در بیان
از قدر را اندازه باشد ترجمه ... ترجمه بر لفظ باشد تبصره
لوح محفوظ است آن حکم قضا ... محو و اثبات از قدر شد ملتجا
این سخن شاه در جلد نخست ... خوب فرمود است تحقیق درست
هر که میخواهد بیان آن مبین ... کو بجهد کل از نبشت اولین
معنی دیگر ز حیرت گوش کن ... ساغر دیگر از این می نوش کن
نفس را مجبور میباید نمود ... از هوا او دور میباید نمود
گر بآن تفویض کردی اختیار ... اختیارش میرود سوی دار
سوای معنی شیخ کبار ... اختیارش هست از این اختیار
گر نماز و روزه میفرمایدت ... نفس مکار است فکری باید است
نفس را خود ترجمه خود آمده ... خود بخود هرگز کسی دانا شده
خود بخود میشد اگر کس خویشتن ... از چه بود تکلیف رب العالمین
گر نمیباشد مجبورش نمود ... کرد تکلیف از چه سلطان ودود

هست لاشک مال ما عمر بیت ... علم باقی آمده ما را نصیب
گر نبودی جبر طول کب یا ... هیچ کس قابل نبودی علم را
این قبول آمد تجبر زانشان ... چون طلوع میم و جهول ای نکته دان
زین سبب فرموده پیغمبر کرم ... هست هر کس مذهب او نیست جبر
ای بنی آدم بجان آگاه باش ... خاک بر جبهه شیطان پاش
کرد آدم را ز جنت او برون ... با حذر کامد ترا اندر درون
تو ز انیت از و غافل شوی ... غافل از زر حضور دل شوی
او ترا می‌بیند و ترا تو لا ... در حضور رای و محرز از او وقا
هر که باشد در حضور او نمی‌ست ... چون شما طلبان او بی‌لایزیست
رکن ایمان را مهیا شد صلوة ... با حضور آن مانع است از کاشته
هر زمانی گر صلاتت غافلی ... مبتلا گردی بنفس غافلی
غافلی چون مبتلا شد ناگهان ... گوید این تقدیر کرد آسمان
نامه‌ای گر سر زند از کار او ... که بر این بر و زند به آبای ما

بر ضایت افترا است و جبر — لیک آن جبری که باشد زیر کفر
افترای خلق نادیده علل — گفتن و از پی چرا چون اجل
فارق بین الخطاء و الصواب — آن که شد حبس کلید جواب
برفراز منبر و وعظ و رشاد — بین کرش و چشم انگشت نهاد
کای گروه متنبین آگه شوید — سوی وادی افترا گمره روید
صدق باشد آنچه بینی با نظر — آنچه گرشت بشر و باشد بنر
آنچه می بینی بری از کذب و صدق — وان جبر محتوی از کذب و صدق
چار انگشت است و باطل را بحق — فاصله کن فرق باطل را ز حق
امر جبار است چون قسط وجود — امر جبار است و میباید شنود
بانی آدم خدو زینت شنو — نزد هر مسجد بزین شو برو
چیست آن مسجد بظاهر زینتش — لیک خاص جسته ظاهر قول خوش
باطنا هم زینتی دارد بجان — زینت جان لیک اخلاق حسان
رو بسی اخلاق حسان فرمان برست — هر که زیری از آن فرمان برست

بد نمیخواهد بخواهان نیک خواه — نیک خواهی چون ترا با نیک خواه
خواهش ما کن مطابق بر قضا — اختیار ما موافق با رضا
حق خدا لم یزل صدر خیار — احمد و مختار و اصحاب کبار
باز شرحی در معنای اختیار — بنویسد خادم پا اختیار
چون مجبر و خیر باشد ز اختیار — خود مجبر و خیر باشد اختیار
اختیار ما افاضه مقتدر — اختیار ما است امر قدر قدر
زاقتدار از ازدواج نفس روح — جسم گشتن بین جهد فتوح
ازدواج هر دوی تولید ای است — حجتی بر صدق هر توحید ای است
خود سوالد چیست از این ازدواج — اختیار آن عین نور ابتهاج
ابتهاج آمد نشان اولیا — نص لا خوف علیهم شان کوا
پس ابرین کر با برین قابلی — اختیار است از قدرت قابلی
یعنی از جبار تفویض است — اختیار است از یار و رست
چون خان اختیار آمد گفت — مقتدر گشتی غنا کلفت

از کمال کبریا عزّ و جل — آیهٔ جبارش شد اجل
هر کرا دی را اجل دارد رئیس — چون آید نمرود پیش و پس
از جلال کبریا آن پادشا — در جمال و ملک شاه جانفزا
با بنی آدم خطابی می‌کند — مختلط لطف و عتابی می‌کند
با بنی آدم چو آید آن رسول — از شما با قصهٔ رد و قبول
هر که شد از مشقون و عاکفان — لا علیهم خوف لا هم یحزنون
وانکه در تکذیب و استکبار شد — رایت جبار اهل نار شد
قصهٔ رد و قبول امر و نهی — رد و قول بوالفضول امر و نهی
بوالفضول آن جبری نادان کول — که زند که دم زد حرکت که حول
امر و نهی شد دلیل اختیار — از چه بودی امر و نهی کردگار
امر و نهیش را ثوابست و عقاب — از عبادات و خطابات و صواب
ضیق و وسع رزق و غیر و آن ارادت — آیه‌های افترای ذات هست
نفی و جبر و نفی تفویض است این — زین دو نیم امر بین امرین این

کفته بهر قوم نوح آن اوستاد — الذین کذبوا بآیاتنا
غرقشان کردیم زآیات مبین — انهم کانوا قوما عمین
ترجمهٔ آیات قرآن مبین — اختیار جبر را باشد یقین
عام کالانعام چون مجبور ذات — اختیار ما بر ایشان بار شد
پس که مستضعف خدا شان خوانده است — رشحهٔ بر عفوشان افشانده است
از عسی ان یعفو عنهم عیان — شاهد احوال آن مستضعفان
کاستطاعت بر جهاد و قول و حال — نه بتن شان بود و نه جان و نه مال
نه بآن مستضعفین متقین — تابع آن ظلم بر مستکبرین
مشرک آن الله لا یغفر بر آن — شرک را ظلم عظیم رد بخوان
انما المستکبرون الله قرآن — انما المستضعفون المسرون
هر کتاب الله نه ایماء شان — بر قیام آن عنه ایضاء شان
کرش بخشاید بر پروردگار — قول ما ناچار با کرش است و کار
کرش یعنی درک قول امر و نهی — درک وقت درک چون از امر و نهی

هر که را خواهد خدا بخشد غنا / هر که را خواهد خدا بدهد عنا

اکثر مردم نمیدانند این / این بود تقدیر رب العالمین

نیست اولادش مال شما / مرحب نزد باشد

قربتها ایمان و اعمال نکوست / هر که را اعنا بود در قرب اوست

بست او را خود مضاعف از جزا / در جنان از آنسوی در عرفها

آنکه در ابطال آیات صراست / مختصه او از عقوبات جزاست

ان ربی یبسط الرزق لمن / شاء و یقدر لمن شاء لمن

مغفرت بود و باین گفتار را / مغفرت باشد ولی اجار را

که از ایشان نفقه که چیزی شود / عاجل و اجل جزایشان میرسد

عاجلا نعمت شود از آن زیاد / اجلا یابد ثواب اندر معاد

از یقین دان شاه خیر المرسلین / بر عباد الله خیر الرازقین

این بیان در شرح اضلال بود / کاین عیان از شرق اجلال بود

آن خداوند غنا ذو الجلال / این چنین فرماید از تقدیر حال

واکه گمراهیش در ضلال کند / آتش اضلالش اندر جان فکند

نیست چون الطفیش در جان کسی / باز ماند اندر و شان عنیف

سینه اش را تنگ سازد مقتدر / لطف آید از بس کدر

روی از ایمان بتابد از قضا / کو نیاخواهد سعودی در سما

غیر ممکن جسم باشد صعود / این مثل جز عبر لا ممکن نبود

رجس من لا یعقل المعتدین / کرده بر لا یؤمنون خاص این

این بدا و این ضلال آمد صراط / مستقیم از رب با بد انبساط

هست در تفصیل آیات انبیا / از برای قوم یاد آور در راه

ولهم دار السلام عند رب / ربشان باشد ولی از هر ریب

یوم نحشرهم جمیعا گفت او / معشر الجن قد استکثرتم

پس زانسان کرده اند از راه دور / وان بهاقاده اند از راه دور

منتفع بر یک ز دیگر انس و جان / چون تمتع بر از این و این از آن

انس را از آن تمتع و متاع / ان متاع کش بود در انتفاع

تجلی شد ما نعه باشد یقین — فهو لشاهدکم اجمعین
شوشان هیچ بود اشتباه — بلکه چه باشند عین اشتباه
در مقام اختیار و اختیار — در امان از امر دعی کردگار
امر دعی کردگاری از نخست — هر کرده را جا نموده درست
از ابی عبد الله آمد بیاد — خوش حدیثی هادی زمره عباد
گفت آن بر جمله عالم پادشاه — چون اراده خلق عالم کرد اله
در رسل الماء علی الطین از نخست — پس گرفت او قبضه زان طین درست
پس بهم برکرد و دو فرقه نمود — ذره شان گر جنبنده نمود
آتشی افروخت و فرمان داد — کاندران آتش روان باید فتاد
اولا مامور شد اهل شمال — رفتشان از هیبت ما را مثال
از دخول نار بنمودند ابا — امر کرد اهل یمین را پس صدا
خود شتابان جانب آتش شدند — هیچ ازان بر جانشان نامد گزند
چون بدیدند این چنین اهل شمال — پس اقتدا بنمایشان نامد مقال

عاقلان و عارفان پایند این — هستی پیش از سمات زمین
یافت چون جبرئیل از هستی شان — یافت فکرش تار و پود و اینچنان
از سموات علامات ملک — وانچه در اغبار رنجور ملک
از ملایک و زبنی جان در بشر — انچه مخلوق است از زیر و زبر
تا مگر آینه آرد بر رو — از جمال خویش گردد کامجو
زانکه آن آینه که در نظر — داشت بود آینه روی بشر
اینچنان وانچه در روی بشر — لازم آن آینه بالا و بست
این همه تحت است آن آینه شاه — تخت شاه است اینچنان پا اشتباه
یافت خوش در فکر چون این بود — خوبست از خفاش آرد در جهان
از بطون بیخواست آرد در ظهور — در ظهور آرد سران هرات زر
قدرت اظهار چون در خود نیافت — شد گشت آن تار و آن پرده که یافت
تار آمد جملگی عاقبت — دور ماند از منشاء عاقبت
جانش اندر نیل ظلمت غرق شد — غرق آن ظلمت زیبا فرق شد

پی ظهور آسمانها و زمین / پا بروز جمله خلق عالمین
جلوه گر گردید و حیرانش نمود / از ضمیر آن فکر پنهانش نمود
محو شد بر روی آن وجه العلی / محو شد پیش علی عقل دنی
زین مقام از حضرت شاه رضا / گرد تحقیقی بکی مقتدا
پیش از آنکه خلقت عالم شود / حضرت قدوس صبوح حمد
خویش را در ذات میخواندی چو نام / در جوابش العلی گفت آن الام
دید چون آن محویت از جبرئیل / محویت بر ما تمامی شد دلیل
گفت آن وجه علی ذو المجدل / نیست مر پیغام را اکنون مجال
چون مجال مر پیغام را / خود مجالی خود نمی بینی جلا
محویت آمد مسلم شد روست / دامن هستید در ظلمت نشست
پیش از این الهام میدادش خبر / زان خبر کیفیتی بودش بسر
بیخبر تا از وصال یار بود / بیخبر از بیخبرت دیدار بود
چون جمال غیب مشهود آمدش / گشت مشهود آنچه مقصود آمدش

گرد چون تفصیل هجران و وصال / ساز مشتاقی بجانش گشت ساز
اشتیاقش جانب میثاق برد / درد تا حضرت مشتاق برد
حضرت مشتاق مجانش جوده / پرده حیرت ز رویش باز خواند
پرتو معشوق بر عاشق فتاد / گشت از مشتاق چون مجاج شاد
بر جناب حضرت وجه العلی / زود راه بنمود و پیغام جلی
گشت بر حضرت چو پیغام آشکار / کن بلفظ کرد وجه کردگار
عالم امکان بود پیدا کنت از آن / حضرت ایجاد بود پیدا کنت از آن
آنچه عقل اندر تفکر داشتش / ناتمامی از حصول انگاشتش
حضرت وجه العلی ناشش نمود / عالم و کون و مکان ناشش نمود
لیک آن صورت ز فرط کبریا / کز علو و اعتلایش بود سزا
داشت پنهان صورت انگاشتش / از سر آن عاشق زرد حاشتش
عاشق زرد حاشتش چون مستحق / بود باز از ناز کردن آن ورق
در رسل الله علی الطین زاقدار / حضرت وجه العلی شد آشکار

۳۲۲
۱۴۱

کتابخانه
مجلس شورای ملی

بنده حق دور از خود بینی است — از مدام حق ستانی نیست
یا الهی یا الهی یا اله — جان ما را ده ز خوی جان پناه
خوی جان خود بینی است ای پادشاه — جان ما را جز تو نیست کو پناه
تا ز خوی جان امان یابیم امان — الامان ای پادشاه انس و جان
هیچ از ما غیر جان باقی مدار — کل شیء فانی و خود نیست بار
جان چو از جسم نماید ارتحال — مرتحل سازش بجنات الوصال
نیست چون در عرف شرع فصل و وصل — در حقیقت هر چون جنات و وصل
ما من دیدار جنات الوصال — مسکن دلدار جنات الوصال
بهر تسبیح این بوستان سرمدی — از افاضات جناب احمدی
آن حبیب حضرت سلطان علی — منبع هر فیض در اعیان علی
پس بجنات سلام بیحصا — باد بر او بر آلش دائما
صد هزاران لعنت خلق خدا — غاصبان مسند و محراب را

آمین یا رب العالمین بحق محمد و آله اجمعین الطاهرین الطیبین الطاهرین تمام کرد در جنات الوصال در روز پنجشنبه غره
شهر جمادی الاولی
۱۲۷۷

بنده حق دور از خود بینی است
از مدام
یا الهی